

کتابخانه مجلس شورای ملی
۸۵۸۴
کتاب: معراج محبت
۷۸۶۹
خطی - فهرست شده



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد وآله الطاهرین
پس از ستایش آفریدگار و درود بر رسول مختار و فرزندان
او عرضه میدارد در این کتاب مستطاب مسمی بمعراج محبت
در ذکر مصیبت خامس آل عبا علیه الاف التحیة والثنا
میباشد بنابر آنچه از بزرگان روایت برشته نظم در
آمده از طبع نقاد مرحوم مبرور الفاضل النحریر الحبر المطلع
آقا شیخ علی خلف مرحوم مغفور جنت مکان خلد آشیان
شیخ العراقین شیخ عبد الحسین مجتهد طهرانی اعلی الله مقامهما
و افتتاح کتاب خطاب بزاده خیر البشر خلیفه دوران
صاحب العصر والزمان عجل الله تعالی فرجه وسهل مخرجه
و تخلص بمدح اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه السلطان ابن السلطان ابن
السلطان ناصر الدین شاه قاجار لازالت اعناق
السلاطین بابه خاضعة وجباه الخواقین بتراب عتبته
واضعة آمین یا آله العالمین وبالله التوفیق ۱۳۸

الا ای پیک فرخ سیر غایب | ز شهنشاه غایب را تو حاجب
گذر کن سوی آن اقصی خطیره | که باشد نام آن خضرا جزیره
بگو مشتی کلی آن قصه پر خون | همی گویم برای تمشان بیچون
روا نبود که باشد تو حجت | ز اغیار زمان جویم حاجت
الا ای خاتم شاهان برحق | خلیفه حق بحق دارای مطلق
الا ای شهسوار ملک هستی | الا ای داور بالا و پستی
الا ای مالک کل ممالک | الا ای رهنمای هر چه سالک
الا ای وارث تاج پیمبر | الا ای حامل تیغ دو پیکر
الا ای مونس غمدیده دلها | الا ای قهرمان آب و گلها
الا ای منفرد از آفرینش | وجهت واجب و غایب ز بینش
الا ای علت غائی ایجاد | ز شه کونین از بود تو آباد

الا ای صاحب امر الهی   توئی فرمان ده از مه تا بماهی
الا ای بندهٔ خاص یگانه   رسول هاشمی اندر زمانه
الا ای شهسوار ملک توحید   مکن ما را ز لطف خویش نومید
قضا فرمان پذیری در بر تو   قدر بی قدر خاکی بر در تو
توئی آن والی یکتای برحق   که از امرت قمر گردید منشق
توئی سرلوح دیوان خدائی   توئی کرسی نشین کبریائی
توئی شمع شبستان نبوت   توئی خورشید افلاک مروت
توئی طفل و جهد عشق را باب   توئی مفتاح هر مشکل ز هر باب
بگوی عشقت اسیر کشته مجنون   ارسطالیس و بقراط و فلاطون
توئی کیفر کش از خون خدائی   ترا زیبد چنین قدرت نمائی
توئی قائم باحکام الهی   توئی عالم ضمایر را کماهی
توئی واقف ز اسرار نهانها   تو بخشیدی تنطق بر زبانها
نشاید خواست از خورشید روشن   که نور اندر کیاهستان بیفکن
نباید گفت با ابر گهر بار   بیا بارای ابر باران در نمکزار

الا ای داور ملک کرامت   مکن محروم از انعام عامت
مرا نیز یکی چشم و آبست در کن   بشام تار و انور روز روشن
که فرض آمد مرا در هر فریضه   بدرگاه جلالت این عریضه
که تا نام است از کانون و تشرین   شهنشه باد دائم ناصر الدین
وجودش را ز هر جوری گروان   دلش را تا ابد مسرور گردان
عزیزش دار بر اورنگ شاهی   بده بخشش بهر چه خواهد الهی
ز رمحش فتح میکن راست قامت   ظفر همراه رکابش تا قیامت
صبا ای پیک خوش خرام عنبرآمیز   که چون شب زلف دارائی سحرخیز
برو از من بگو شاه جهان را   نظر کن در زوایا خستگان را
که از امید شاهی تو هستند   ز جان و دل ثناگوی تو هستند

تجدید مدح پادشاه کامکار خلد الله ملکه
بالنبی و آله

پس از نعت رسول و آل پاک   که برتر وصفشان از وهم و ادراک
سرایم مدحت سلطان باذل   جهانبان ناصرالدین شاه عادل

طراز تاج و تخت پادشاهی ‏ گواه او شاهی ماه تا ماهی
سر فرق خور کلاه خسروی را ‏ بر دوش زیور قبای پهلوی را
که جنگ و جلادت اژدهاوش ‏ عنان پیچ و سنان گیر و کمان کش
امل گرد دیر بر گرد بنانش ‏ اجل خوابیده در نوک سنانش
به بنید کوه اگر زخم پرندش ‏ بجو نی خیزد نوا از بند بندش
بود او را بگاه رزم و کینه ‏ هلال یک بیشه شیر نر سفینه
بر آن باره گران گردان ‏ نعلش داغ هلال از نعل یکران
گره شیر فلک وا کرده ابرو ‏ ز بیم تیغ او چین شاخ آهو
جو لرزد رمح او از تنگ جوشن ‏ کلاه افعی شود هر حلقه بر تن
کجا از پرنیان آنگونه سوزن ‏ که بگذارد هر تیر او ز آهن
کمند شش حلقه حلق دلیران ‏ نیام خنجر او مغز شیران
جهان نقد سیم و زر ندارد ‏ که ابر دست او در جود بارد
نهد انگشت اگر بر آب دریا ‏ رود زان موج گوهر بر ثریا
الا ای تاجور شاه ظفرمند ‏ خداوندان گیتی را خداوند

نهد

شد از خاطر مرا افکار تدبیر ‏ ز نادانی و گمراهی و تقصیر
همی ترسم که در روز بلاخیز ‏ کند تنگ از عذابم آتش تیز
الهی روشنم کن قلب تاریک ‏ ز خویشم دور کن با خویش نزدیک
بدنیا و بعقبا هر چه بینم ‏ نه بینم جز تو لیس نعم المعینم

در نعت حضرت ختمی مآب

دلا بار گنه با خود تمن ‏ بنه بر آستان شاه بطحی
محمد اسم اعظم منبع جود ‏ که از او هر چه هست موجود
صفی و نوح و ابراهیم موسی ‏ ذبیح حشمت الله و مسیحا
رسولان خدا فرد فرد ‏ طفیل ذات او هستند یکسر
نبی الرحمه که او در دو عالم ‏ نباشد هست این دعوی مسلم
در آن روز که یکتن دادرس نیست ‏ که او پیغمبری فریادرس نیست
شهی کز فرط جاه و عز رفعت ‏ به پشت انداختی مهر نبوت
شگفتم زین خداوند خدا چیست ‏ نمیدانم چه باشد هر چه هست اوست

در مدح حضرت امیر المومنین علیه السلام

نباشد در همه عالم قرینش / مگر آنکس که باشد جانشینش

علی سلطان قدیم نفس پیمبر / خدا را در صفات ذات مظهر

نبی را ابن عم و پشت و بازو / خدا را دست و چشم و گوش و پهلو

امیری در لباس پارسائی / شهی دارای ملک کبریائی

بهر هادی هر گمگشته و ضال / یکی از بندگانش عقل فعال

خداوند سمند تیغ و میدان / شه مردان عالم شیر یزدان

دم صبح ولایت از دم اوست / ید اللهی نگین خاتم اوست

من و تحریر نعت شه کماهی / شریکم با قلم در روسیاهی

شبی دل با من آغازید غوغا / که ای شوریده مهجور شیدا

تو را چون حاصلی از زندگی نیست / مرا محصول جز شرمندگی نیست

گذشت عمر در بیهوده کاری / همانا غافل از روز شماری

نه استقرار داری نه فراغت / نه آرام و نه آسایش نه راحت

نه خود بشناختی تا حق شناسی / نه بر جا هستی حق را سپاسی

تو را مقصود ازین رنج و محن چیست / بگو معنی حب الوطن چیست

بیابانی

بیابانی چه می‌داند وطن را / نداند جز زر آسایش محن را

غرض از معرفت یابی وطن را / بجز آنکو از آن شست کل را

خرد را پاک شیدم اندرین کار / شکایت بر دوش از دل بناچار

که دل آتش فکند در صمیم / همی سوزم هویدا نیست دردم

گهی خواهد وطن از بهر آرام / گهی شیدا شود بهر دلارام

گهی تقریب عشق و عقل خواهد / گهی سر عیان و نقل خواهد

علاجی کن سر سودائیم را / دل دیوانه هرجائیم را

نفس نه چون نسیم صبحگاهی / نمایان شد سپیدی از سیاهی

مرا فرمود عقل دوراندیش / در این بیچاره گمگشته از خویش

بانجا بیکه جان بگرفت ماوی / وطن را دان یقین باشد همانجا

پس آنگه گفت کای شیدای ناکام / کلمه عقل را عشق آمده نام

شد از این داوری دل در تلاطم / ز حیرت کرد دست و پای خود گم

زبانی از گفتگو گردید الکن / به لب بست از گفتن زده فی بیانا

چه سرگردانیم گردید حاصل / سروش غیب ام حل کرد مشکل

وطن بنمود با جد لطف و توفیق — حدیث عقل و عشقم کرد تحقیق

در معنی و زین هنگامه ام سفت — بگوش دل نهانی این سخن گفت

فضای حلق تسبیدانی زبان است — تماشای دل اندر لامکان است

وطن جوهر علی باشد مسلم — بهر جایی که خواهی باش بی غم

بود عقل اولین مخلوق معبود — مراد از ایجاد عالم اوست مقصود

وگر خواهی شوی از عشق آگاه — مراد او را و تنها هست جایگاه

نعره بر عرش حق از عشق مطلق — ز خوی خویشتن نقش انا الحق

بنای عقل را ویرانه کرده — فراز عرش یزدانی خانه کرده

اگر عشقی بعالم هست این است — خطا گفتم که خود عشق آفرین است

نوای عشقش اندر خافقین است — نگین خاتم خاتم حسین است

الا ای عشق بی پروای جانباز — ز بهر لامکان را جلوه شهباز

غم جانبازیت را بی کم و بیش — رقم کردم ز خون دیده خویش

مرا فردا چون برافرازی علم را — شفاعت گر شوی جمیع امم را

شود [illegible] برا تم — دهد از آتش دوزخ نجاتم

دلا آغاز کن این داستان را — بنظم آور حدیث راستان را

نوا در زن بچابکی بی کم و کاست — باهنگ حسینی از ره راست

آغاز داستان بدرک رفتن معاویه و غصب خلافت یزید لعین

چو شد پور ابوسفیان ناپاک — سوی آتش روان از روی خاک

فکند از زهر ثقبان خناس — عمر اندر جهنم مهر بر طاس

چو آتش دیر رفی میر بدبخت — شد او بالای منبر دیش آن سخت

شد آلوده بجوش پاک چون خاک — بجایش برنشست پور ناپاک

ندید او پادشاهی در تعاقب — نه او را مدعی مهدی مقابل

چو خود را دید میر ملک لشکر — نبرد آورد با خلاق داور

چو اندر خم بزدان نیچه افکند — ز خجلت سر بزیر افکنده نمرود

فضا طراح خم طغیان منکوس — قمر مسمار و چرخ آمد مهندس

فلک تا بهر این آتچه کار — گیتی چو ز زوال الله [illegible]

بجون بت پرستان ستمگر — کشی کفر را و آل پیمبر

سر سر الله و فرزند رحمت — بریدی با هزاران رنج و زحمت

جز از پور معاویه زنازاده / در فرمود تا سپه را خانه آباد
شو غره در کارم مکر و کین است / در سازنده تو خیر الماکرین است
یکی از عمال ظلم و جور کینه / ولید عتبه بد اندر مدینه
در عهد معاوی بد عامل / بعصر خویش کفری بد کامل
بدوران یزید آن کفر مطلق / نشد معزول آن بیگانه از حق
نوشت از بهر آن مرد کافر / ستان بیعت ز انصار و مهاجر
خصوص از سرور و سالار امت / حسین آن شاه برنایان جنت
اگر کردت اطاعت شاه وجود / دگر ما را نباشد هیچ مقصود
دگر نه از تنش بردار آن سر / در لهوی زینت گوشش پیمبر
بزهوهای فرستش جز بر من / کز آن بی سر تن ماند سر من
ولید عتبه چون دید آن رقم را / بر خود خواند مروان حکم را
سخن با یکدگر گفتند بسیار / ز تدبیری نمایند اندر این کار
در آخر گفت مروانش که ای یار / ز من بشنو که اینست است تدبیر
نخواهد کرد بیعت شاه ابرار / ببایش حالیا جز قتلش ناچار

ولیدش

ولیدش گفت زین جور و ستم واله / چه بودی گر مرا مادر نمی زاد
شب آمد گشت مهر از دیده پنهان / نشست اهرمن از جای سلیمان (اهرمنی)
رسولی را ولید کفر بنیاد / به احضار شه ایمان فرستاد
شه کونین با سی تن ز یاران / روان شد سوی دار الحکم شیطان
پس از تعظیم و تکریم شه واله / ولید آنسرور دین را خبر داد
که شد از گردش این چرخ وارون / جهان را حالتی از نو دگرگون
معاوی رفت با زور جهان شد / ابر مسند یزیدش حکمران شد
مرا فرموده سلطان شامی / که بیعت گیرم از مردم تمامی
خصوصا از تو ای مخدوم جبریل / ستانم بیعت از بهرش به تعجیل
شهش فرمود کاین در وقت تنگ است / شب است و تار هنگام درنگ است
چو فردا آفتاب عالم افروز / نمایان گردد از این چرخ پیروز
بیا تو انجمن بر پا نمائیم / سخن از هر دری با هم سرائیم
شود معلوم از کردار گفتار / خلافت بر که را باشد سزاوار
ولید از شه چو بشنید این سخن را / پذیرا گشت سلطان زمن را

بگفت ای شه صواب آنچه گوئی | نفرمائی تو هرگز جز نکوئی
برو بر جای خویش ای شاه والا | قرار کار را بگذار فردا
چه این گفت و شنو مروان ولی سخت | شنیدند از شاه و از آن میر بدبخت
بگفتا عذر این شه نا قبول است | تو خود دانی که فرزند رسول است
اگر بیرون شود زین خانه ایدر | نخواهی دید او را بار دیگر
مده مهلت بگیرش بیعت ای میر | وگرنه سر ز تن برکش بشمشیر
ز جا برخواست شاه عرش پایگاه | بمروان گفت کای فرزند زرقا
نخواهم گشت جز من دستگیرت | تو خواهی کشتنم یا آنکه میرت
چو از آن خانه فرزند پیمبر | برون شد گفت مروان ستمگر
مرا از هم تخلف کردی ای میر | نداری ما ای خوب ای زشت تدبیر
ولیدش گفت کای مردود گمراه | تو خود آگاهی از احوال این شاه
و هندم گر همه دنیا سراسر | نخواهم کشت فرزند پیمبر
یقین دارم مرا اندر پای نیران | به خون نخواهم او خلاق سبحان

وداع حضرت سید الشهداء علیه السلام با خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله

نشاط

نشاط افروز بزم کامرانی | بساط انداز عشق جاودانی
بهار افزای عرش کبریائی | سریر آرای ملک ~~کبریائی~~ رهنمائی
چو شد دل تنگ از جور زمانه | بکوی شهگاه رحمت شد شبانه
شد اندر روضه سلطان لولاک | ز درد هجر رخ می سود بر خاک
یکی نوری در آن دم گشت ساطع | میان عقل و عشق افتاد مانع
غرض سری بدا از جشید نور | که امشب نوبت دیدار و دستور
برون آمد ز درگاه پیمبر | روانه شد سوی خوابگاه مادر
در آن خلوت چو آن عشق آفرین شد | شمام جان زهرا عنبرین شد
ندائی آمدش زان برگزیده | که ای ختم رسل را نور دیده
بدیدار تو آید دلدار فرزند | شب و روزم بجنبت آرزومند
نیاز ناز آن فرزند آنام | نداند کس بغیر از فرد علام
شب دیگر چو این چتر ملمع | ز گوهرهای انجم شد مرصع
به حرج امامت شاه عشاق | بدیدار پیمبر گشت مشتاق
به آئین شب پیشین دگر بار | بدرگاه مقدس شد رخسار

منور شد حرم زآن پرتو طور — عیان شد معنی نور علی نور

گهرهای تر از گنج نهانی — نثارش برد از جزع یمانی

برون آمد ز حرم قد شاه سرمد — سروشان همراهش بی حصر و بی حد

شنید از عشق بوی فز المنی را — بهر بگرفت جان خویشتن را

کلیم عشق با معشوق جانی — شد اندر گفتگو بی لن ترانی

همی گفتش که ای سردار رحمت — نجاتم بخش از رفتار امت

که جان از دست امت گشته رنجور — مرا با خویشتن کن زنده در گور

حسین عشق چون بشنید این نوا را — بشور انداخت جان مصطفی را

بگفتش کای بهین فرزند من — بمحشر مایهٔ فخریهٔ من

ترا خواهر خدایت کشته بیند — تنت در خاک و خون آغشته بیند

کنون شو زین سفر جنگی مهیا — شتابان شو بسوی عیش عقبا

فضولا کف بمان ای مرد لافی — نه ای زاهل خبر بیهوده بافی

تواتر آمد اندر این روایت — که اندر خواب زو داد این حکایت

بدو گفتم که ای مجبور کلفت — ثنا شد عشق را با خواب الفت

ترا

ترا سر می خراشد نقد خواب — مرا هر شب تجلی قدس آثار

رسول و درک حاشا زین تخیل — حسین و خواب کلا زین تعقل

نصیحت گوش کن گر هو حالی — خذ العلم من افواه الرجال

داستان خروج حضرت سید الشهداء علیه السلام از مدینهٔ طیبه

چو عزم شه برای جستن کین — بجنگ آسمان نمود عزم زمین

شه کونین سلطان قبایل — بتن خلعت علی خوی خصایل

طلب فرمود سالار جوان را — برادرش آن امیر کاروان را

بفرمودش که ای با جان برابر — بهر از هر برادر مهربان تر

بسیج راه بیت الله میکن — حریم الله را آگاه میکن

برادر با برادر زادگان را — ز خواهان و زنان پیر و جوان را

ز عشقم سکینه تند سوی یتیم — بجا یکیش نماند ز اهل بیتم

مهیا چین کن خیل و خدم را — برون آور تو بانوی حرم را

نشان بر محملش با عز و تمکین — که باشد او چراغ حجلهٔ دین

زنان و کودکان نبشان بمحمل — که در این شهر ما را نیست منزل

بزن بر کوهه خنگ نبی زین
در معراج عزت آن زمین را زین

خبر میده هر آنکس را از ماتست
مهیا کرد عباس آنچه میخواست

برفت از خانه با خیل و خدم شه
خداوند حرم سوی حرم شد

چو زد ناقوس عشقش این ترانه
ز رنگ عقل اول شد زمانه

جهانی دید پر آشوب و تشویش
اقامت کرد اندر خانه خویش

مصاع عشق با عقل نخستین
بد از هجرت شعبان سال ستین

سمر شد در همه اطراف عالم
که از یثرب بر آمد نقش خاتم

به بطحا رفته و ماوی گرفته
چو حق در مرکز خود جا گرفته

نموده پای تخت خویش مکه
نهد بر سیم عشق دولت سکه

نامه فرستادن کوفیان بی ایمان بخدمت آن بزرگوار

نخستین آمد از کوفه جماعت
عرایض بهر حجت نی بحاجت

پیاپی پیکشان از راه و بیراه
بحضرت آمدی درگاه و بیگاه

نوشته جمله ز سلطان لولاک
که از شه و امتش جهان پاک

بجای او یزید آن کفر مطلق
نموده غصب جای شاه بر حق

نزیبد

نزیبد تخت را غیر از تو شاهی
نباشد خلق را جز تو پناهی

تویی شرع نبی را اصل و منهاج
تویی زینت فزای افسر و تاج

تویی ختم خدا بین پیمبر
تویی تمثال فرد حی داور

روا باشد سر با ملک تو شاهی
کند بر ما تحکم دین تباهی

که خمار است و سگ باز است خونخوار
سراپا ننگ از پا تا بسر عار

مهیا گشته بهر یاری کردن
سپاهی از ستاره چرخ افزون

همه مرد افکنان رزم دیده
همه آهن دلان برگزیده

اگر با ما شوی ای شه تو نزدیک
کنیمش روز روشن شام تاریک

فرود آریمش از آن عزت و جاه
نگون از تختش اندازیم در چاه

نوشته دیگری از آن جماعت
برای نزد سلطان شفاعت

چه باشد گر بما منت گذاری
که بر شیعیانت شهریاری

صبا معماری گلزار کرده
نگارستان چمن را خار کرده

جهان گردید از استبرق مخلع
قبا از سرش در دلق مرقع

تناور کرده سرو از ابر آزار
توانگر گشته باغ از لطف داوار

تو ای ریحانهٔ گلزار توحید   مکن ما را ز بوی خویش نومید

بدین منوال بنوشتند نامه ها کثر   که دست ما و دامان تو دیگر

فرستادن حضرت سید الشهداء علیه السلام حضرت مسلم را بکوفه

محاسب چون حساب نامه برداشت   هزار الف از ده هزار افزون عدد داشت

چو از حد شد کتاب قوم گمراه   ز شهر کوفه سوی حجة الله

سر هر نامه کان شه بر درید   ز مشک خامه بوی خون شنید

باخر نامه غافل از حسابی   طلب کرد از جناب او جوابی

سلیمان سریر عشق داور   نوشت از بهر قوم اهرمن سار

که اینک پیک حق با حجة حق   که باشد پیرویش از طاعت حق

بود نایب مناب من بهر کار   ز فعل و قول و از رفتار و کردار

همانا صاحب رای جمیل است   همین فرزند عم من عقیل است

چو شد بنوشته لفظ آیات محکم   رسالت گشت مسلم را مسلم

بهار عشق چون بر زد شکوفه   پیمبر سان روان گشت سوی کوفه

بدست او ز شاه عشق فرمان   چو در دست نبی فرمان یزدان

براحت

براحت گاه مختارش مقر شد   دمی آسوده از رنج سفر شد

بتابید اندر آنجا نور سرمد   چو در یثرب بخانهٔ سعد احمد

گروهی محرم از اسباط شیعه   بظاهر شیعه و باطن شنیعه

بگرداگرد آن شه جمع گشتند   همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بپای مرکب او سر سپردند   غم دوری آن شه بر شمردند

سرودندش که ای میر مهند   بخوان تا هر چه داری از خداوند

گشودش نامه و آنگه بر سرودی   که هان القوم اوفوا بالعهود

ابو جهلیان اتمام حجة   چو احمد کرد میر با مروت

هیاهوئی میان شهر افتاد   که اینک مسلم آمد بهر ارشاد

چو این بشنید مسلم بی توانی   ز خوف خفته شد مهمان هانی

حرامی زاده کان شورش نمودند   پس از شورای یکدیگر سرودند

که باید امر مسلم را تمامی   نوشت از بهر آن سلطان شامی

نوشتند و برید روسیه زود   سوی آن شر ز دلگیر [illegible]

چو آن خط خواند آن مردود دادار   بچشم اندر چو شب شام آمدش تار

ورق برگشت و شد مقصود حاصل   خرد را پای فکرت رفت در گل

داستان ورود ابن زیاد علیه اللعنه والعذاب در شهر کوفه

در آن روز سیه چون گشت از نی   عبیدالله شد بر کوفه سالار

امیری بی پدر شد والی شهر   زنهار از کینه داغی بر دل دهر

که از بیهودی مریم بود حر   هرا ندم تا دم صورست ناکور

چو مهر از دیده گان گردید پنهان   بشب شد ظلمت ظلمش نمایان

ز اسب آمد فرود آن رنج برده   به تنگه چون گراز تیر خورده

صباح دیگر آن چرخ ستمکار   چو کرد آن فتنه‌های خفته بیدار

سر از خواب گران آن گمره پرشر   سبک برداشت همچون شعله آتش

بهر جایی که شهدی با سم شد   بهر جایی که شادی بود غم شد

بدان غرضرو دار اغلاجی   شیعه رو تر زشبهای تنگ دنیاجی

غزال بلش چو صیدی بود در دام   پر از نکری ولی بد عقلش نام

بجاسوسی روان کردش نهانی   که جوید کرد از مهمان نشانی

ز مهمان و ز مهمان دار خانه   خبر بگرفت و کرد آنگه روانه

برفت

برفت و دید آمد نزد میرش   بیان کرد آنچه بود اندر ضمیرش

سیه رو آتشی در وی بر افروخت   چو از یک برق او جان جهانی سوخت

شبی چند از عوانان را طلب کرد   روانه‌شان بسوی کفر تب الکرب کرد

بمکر و خدعه و تزویر و حیله   بیاوردند آن شیخ قبیله

سر و بینی شکستند آن میزبان را   طلب میکرد از او مهمان را

چو دید آن حال را آن میر مکرم   یقینش شد که محرم بود مجرم

بدو گفت ای عدوی رب ذوالمنن   که جار الله را دادی بدشمن

اهانت دید هانی رفت در بند   غمش شد بار آن نخل برومند

رسول عشق شد از بیقراری   زجای خانه هانی فراری

روان شد سرور ملک سعادت   شتابان سوی محراب عبادت

پی طاعت بپا شد میر اعظم   بتعظیمش قد محراب شد خم

فریضه ظهر و عصر و مغرب آنجا   ادا کرد و جماعت بود برپا

چو مسلم فرض خفتن را ادا کرد   پس از اتمام رو اندر قفا کرد

ندید از اهل بیعت یک مددکار   نمانده کس بغیر از فرد دادار

نفاق اندر کمان قدر قدر شد | جماعت کان اجزاد منتشر شد

بخود میگفت و مینالید مسلم | چه شد مسلم چه شد هم لا تسلم

ز مسجد شد برون آن شیر ساهی | که تا جوید ز بهر خود کناهی

بجنبش تنگ پهنای جهان شد | خداوند غریبان لامکان شد

براهی رفت تنها آن مهموم | که تا هر کس بدان راه گم کند

در کاشانه ای گرفت آرام | خداوند خانه زنی بد طوعه اش نام

زنی مهمان نواز و با هنر بود | ز احوال جهان همواره تر بود

ستاده بود بر در آن مه نو | ز خورشیدش ببر افکنده پرتو

غریب کوچه با چشم پر اختر | بدان زن گفت کای فرخنده مادر

مرا سوز عطش بر لب از تاب | رسان بر کام خشکم قطره آب

بیا چون این قدح آب گوارا | بداد اوش طوعه از روی تمنا

پس آنگه گفت با صد مهربانی | باین زمان چو تا که دانی

شب است و کوفه پر آشوب و پر شر | روان شو سوی آن اشکنج خود شر

برون انداخت راز خویش از دل | بگفتش نیستم در کوفه منزل

مرا این

مرا این آشوب و گیرا گیر و غوغا | بلای جان نموده چرخ بر پا

بگفتش طوعه آنی بی تحاشی | عزیز مصطفی مسلم تو باشی

بگفت آری پناهی بخشش ما را | ز جود خود خشنود میکن مصطفی را

پناه بیکسان را داد جایی | نبد جز طوعه در آن شب پناهی

ز مسلم چون شنید آن گفتگو را | بجان و دل پذیرا گشت او را

بدان مستوره را پوری بد اختر | بنجا گستر نهان بودی چو آذر

بدی دلال دربار بد اندیش | نکردی رحم بر بیگانه و خویش

فرح شد ز خدمت بازگاهی | بجای آمد چو افعی بر سر گنج

بخدمت دید مادر را ستاده | بر مهمان ابا روی گشاده

با ستفسار حال میهمان شد | ز فرزند خود آن زن بد گمان شد

بسوگند عظیم از پور نادان | گرفت از بهر مهمان عهد و پیمان

چو روپوشش بسینه زن ز ادراک | بدور انداخت این گرگ دغا باس

برای مژده آن بد ذات خودسر | روان شد سوی سالار بد اختر

نمایان بود بر گردون ستاره | روان شد از خانه بر دار الاماره

نهان در کف آن بی‌مایه کان را — که دریابید گنج شایگان را

چو این بشنید لیث سالار بدبخت — ز خوشنودی ز مسکن بجنبید و رخت

گروهی را از گردان انجمن کرد — روانشان سوی خانهٔ شیر زن کرد

بر آن بی‌فرصتان زشت خونخوار — محمد بود اشعث گشت سالار

چو بشنید آن سوار دشت ناورد — برون از خانه بانگ باره و گرد

تنی روشنتر از خورشید روشن — نهفت اندر بکوکب چرخ جوشن

نهاد او خود بر فرق مبارک — چو بر فرق نبی تاج تبارک

همان هندی پرند آبدارش — که بد از شیر یزدان یادگارش

شه هاشم نسب میر قبایل — ببالای زره کردش حمایل

پس از بدرود مادر خوانش بالا — برون آمد بکف ابر بلا بار

طلوع عشق در راه چگل نزدیک — ولی از انبوه دشمن بود تاریک

بچنگ عدو آن میر والا — چو کرد آن دست و آن شمشیر بالا

یهودان را جدا شد سر ز پیکر — تو گفتی دست حیدر کوفه خیبر

~~[illegible]~~ آهن دلان سست پیمان — چو چوبین گوی غلطان شد بمیدان

نبد

چو کوفش بود بر ندران دوم — گران را مکر راه جهنم

بخوانده ز شمشیر آن سالار یکسر — فغان مهو زن بر چرخ اطلس

بمرد بکنی حال آن سردار گمراه — شدت از بدخواه آل الله مددخواه

پیامش داد آن گرد بارب — که بردی هر چه بود از جود کاری

برای یکتن ای ترسنده سوار — همی خواهی کنون یار و مددکار

جوابش داد سردار ستم کیش — که ای سالار بدخواه بداندیش

گمان گروهی تو ای بدبخت طاغی — که یکتن از عقیل کشته باغی

بود فرمان ده هر کس جهانبان — بود آموزگارش شیر یزدان

بود عم زاده سبط پیمبر — نترسد از جهانی پر ز لشکر

اگر ز آهن سپاهی برتر اشی — به پشت پای او ناید خراشی

دگر بار آن امیر کفر بنیاد — گروهی را بامدادش فرستاد

سپاه اهو بیت آن جمع گشته — درستی یافت آن کار شکسته

هجوم آورد کفر از هر کرانه — بگرد آگرد آن میر یگانه

امیر هاشمی با تیغ خونبار — فکنده خونشان در دریای پیکار

یم تیغش چو طغیان بهاری
همی شد موج جوش کیهان را

چو تیغش در پی دفع خسان شد
دعای سیفی اش ورد زبان شد

گروهی از کمرگاه دلیران
ببام اندر شد آن تیره دلیران

رجز میخواند و میگفتا به یزدان
بجویم کین جز از آزادگان

یکی فریاد زد سردار بیشوم
چو بر دیوار شد هم رفته بوم

سر آزاد مردان خیر گو کیست
بآوای بلند گفتا که این کیست

قریشی ریشه ای هاشم نژادی
نباشد با تو کس را کین و داوی

همه سرکردگان ایمن قول گفتند
سفال خدعه با تزویر سفتند

حکم این خرمود سالار امانش
که نبود قوم را با او خیانش

زبان اژدهای آتشین دم
فرو بردی بقعر خویش دردم

بدور وان یکه آل یسین
شدندی جمع اولاد شیاطین

ابر اسپش زدند و بش بناگاه
ببردندش بنزد میر گمراه

بظلمتگاه کفران نور توحید
چو مهر از مطلع درگاه تابید

نشسته کفر بر تخت امارت
ره ایمان را خراب آرد عمارت

چو کفرش

چو کفرش بود روشن تر بجامی
نکرد او را امیر دین سلامی

خروش آمد کو که از اوباش کوفه
ره بهری در پی زاد و علوفه

بمسلم گفت از روی ملامت
که هان ای مسلما چون سلامت

ابا گوینده گفت آن کفر مشئوم
ره بالا امر مسلم ز تو معلوم

اگر گوید سلام ور نگوید
رهی جز راه جانان دل نجوید

چو دید آن خسته را با دست بسته
بجانان بسته جان وز خود گسسته

زبان بگشود و کرد آن کفر بنیاد
بنا هنجار از آل علی یاد

بگفتش مسلم ای مرد بداندیش
تو خود فرزون تری از گفته خویش

زبان بر بند و از قتلم مترسان
به بد گوئی علی ازارم مرنجان

مرا ما را که کشتن هست عادت
ندارد کس جز از ما این سعادت

بکیر بن حمران بدنهاده
بر آن بدسگال کفر زاده

بدو فرمود سالار ستمگر
ره مسلم را ببام قصر می بر

ز پیکر دور کن نیکو سرش را
نگون انداز آنگه پیکرش را

چنین فرمود مسلم کای بد اختر
وصیت واجب است از شرع انور

چو این حرف آمد از خصمی تباهی | بگفتش کن وصیت هر چه خواهی
در آن مجمع نظر افکند آن شاه | به پور سعد از دین گشته گمراه
بفرمودش که از من این وصیت | بجای آور تو از روی مروت
اگرچه با من اندر کین و طیشی | ولیکن هرچه باشی از قریشی
ز جور چرخ و از اطوار ایام | مرا محصول این شهر آمده وام
تو آن اسب و هم آن شمشیر و جوشن | بده در حصه این وام معین
چو پور سعد بشنید این سخن را | بخشم آورد آن شاه زمن را
برای گفتن تحسین و شاباش | نظر گرداند از روی چو خفاش
عبیدالله گفت ای بی حمیت | ز مسلم کن قبول آخر وصیت
پس از این گفتگو میر سعادت | روان گشتش سوی معراج شهادت
ببام قصر شد عم زاده شاه | دهان پر خون و دل پر ناله و آه
چو دید از زنده گانی بیوفائی | صبا را گفت ای پیک خدائی
برو از من بگو سلطان دین را | خلیفه حق امام راستین را
سفیرت در کف دشمن اسیرت | نفس زن مرغ روحش در صفیرت

بجرم

بجرم شفقت ای سبط پیمبر | سراپا چاک از شمشیر و خنجر
برهنه تیغ خود آن بی حیا کرد | سرش را فارغ البال از نوا کرد
چو باز روح او جست از نشیمن | بدست شاه مردان کرد مسکن
نگون افکند نیکو پیکرش را | به پیش دشمن آوردند سرش را
عبیدالله گفت ای پور حمران | ترا بینم ز لون و لرز لرزان
بگفتش گاه قتلش دیدم آرام | شد از سر هوش و از دل رفت آرام
یکی زشت روی شد پیدا | که شد از دیدنش دست و دل از کار
همی بگرفته با خشم و تغیر | لب حیرت به دندان تفکر
ولی از حیرت ای بدخواه آرز | بخواب آمدم آن نجم خدابین
چو شد خاموش شمع بزم ایمان | بیاوردند هانی را ز زندان
گرفتندش سر از پیکر بریدی | بجرم آنکه مهمان دار بودی
چو شد مسلم کشی کشته از جنگ | جهانی گردید پر آشوب و محنت
بپای جثه آن شاه جنگی | ببستند از عداوت پالهنگی
بدست کودکان شد پالهنگش | کشیدند بر سر خاک سنگش

فغان از عشق و رنج بی‌حاصلش | که جانبازی نیست سطری از کتابش
امان از گفتگوهای عیانش | حذر از رمز و اسرار نهانش
بهشتم روز بود از ماه قربان | که قربان گشت مسلم بهر جانان

داستان خروج حضرت سید الشهداء از مکه معظمه و ورود بکربلا

باهنگ عراق آن شاه فیروز | برون شد از حجاز اندر همان روز
پسر عم نبی با سوگواری | بیامد نزد شه وقت سواری
بگفت ای شه منم عبدالله پیر | مکن در پای عقل پیر زنجیر
تو ترک این سفر می‌کن خدا را | مسوزان در فراق خویش ما را
تو را فرمان دهد از ره تا بجایی | تهی از خود مکن اورنگ شاهی
شنیدم از رسول آن شاه رحمت | که گردی کشته از شمشیر امت
بدو سر بسته گفت آن شه حق‌شناس | مکن منعم ز رفتن ای ابن عباس
منم مأمور و مأمورست معذور | ره نزدیک را چون می‌کنی دور
حریم کعبه جای عشقبازی | نباشد ای رفیقان حجازی
بیا بنشان و می‌باید در این کار | که قربانگاه را باشی سزاوار

شه

شه یثرب برفتن آمد از بطحا | سوی دشت بلا شد راه پیما
تنی چند از هواخواهان با شوق | بپیوستند اندر راه و بیراه

آگاه شدن حضرت از قتل جناب مسلم

چو شد لشکر مظهر اسم جلاله | بیابان اندر صحرای زباله
دو تن از کوفیان از ره رسیدند | ز گرد ره بنزد شه رسیدند
در آن دانای غیب‌الغیب تو چون دید | از ایشان حال اهل کوفه پرسید
بگفتند آن دو تن با ناله چون رود | کزین جا شو بجای خویشتن زود
که کوفه را نباشد با تو راهی | نمی‌خواهند مانند تو شاهی
بچشم خویش دیدیم ای شه والا | که مسلم کشته شد از تیغ بیداد
بصد خواری سرش از تن بریدند | تنش با خاک و خون در ره کشیدند
چو شد از قتل مسلم شه خبردار | بیاران گفت هست این اول کار
گذشت از مسلم و ما تا به تعیین | وفای عهد تا روز معین
بگریدند زین غم شاه و لشکر | بپا کردند رستاخیز محشر
گروهی زین خبر از قوم اعراب | برون رفتند از آن جمع اصحاب

پسندد عشق نبود حیله بازی ... حقیقت خواهد اندر هر مجازی
بشد آن شاه با حال مکدر ... از آن منزل بمنزلگاه دیگر
همی رفتند با هم لشکر و شاه ... فرزدق گشت پیدا اندر آن راه
شرفیاب حضور شاه گردید ... ز حال شاه و رنج راه پرسید
پس آنگه گفت ای شاه مظفر ... مکن از کوفیان یکحرف باور
که ایشان جمله از طغیان درغند ... نفاق اندوز و شمع بی فروغند
همانا مسلم آن میر دلاور ... شد از شمشیرشان در کوفه بی سر
مخواه از کوفیان اورنگ شاهی ... بخواه از حق ز بهر خود پناهی
جوابش داد شاه عشق پرور ... که دارم اندرین کاری دیگر
فرزدق شد روان با ناله و آه ... بمنزلگاه دیگر خیمه زد شاه
بگاه شام فرمودی باصحاب ... که بار اشتران سازند پر آب
که فردا میرسد در این بیابان ... بحال تشنه مهمان فراوان
چو شد از امر سبط شاه مختار ... به پشت چارپایان آب بسیار
شه و لشکر از آنجا جمله با هم ... شدندی ره سپار وادی غم
بناگه

بناگه یک تن از آن جمع لشکر ... بلند آوازه گفت الله اکبر
بفرمودش شه بشیر و مانند ... چرا گوئی نام آن یکتا خداوند
بزرگ است آن خدای بی ندیدم ... بزرگی را بکس جز او ندیدم

داستان رسیدن حر خدمت آنحضرت

جهت چبود در این روی بی محابا ... در اینجا نام آن دارای یکتا
بگفت ای شه اگر در این بیابان ... ببردم روزگاری را بپایان
ندیدم اندرین جا باغ و نخلا ... نه دهقانش بدی نه خرج و دخلا
کنون می بینم ای شه نخل بسیار ... در گشته اندرین صحرا نمودار
بفرمود آن شه گردون پناهی ... که نخلستان نباشد این سپاهی
سنان جان ستان و کوس شاهان ... نمودار است اندرین بیابان
برون آمد سواری از سپاهی ... همی تازید سوی آن سپاهی
سپاهی را معین کرد و معلوم ... بیامد نزد آن سلطان مظلوم
بگفت ای شه بود این حر سردار ... هزارش همره جنگ است در کار
بناگه در رسید آن حر آزاد ... بشاه دین سلام و تهنیت داد

جوابش داد با صد مهربانی … بیاران گفت آندم بی توانی

برای یاران کنون حاضر کنید آب … که اینان را عطش برده از تاب

دهید آب از زبان و اماندگان را … سپاهی با همه سرکردگان را

دران وادی که بود آب نایاب … سوار و اسب او گردید سیراب

خداوندا چه عشق است این چه پیداست … که خود در راه تو لب تشنه جان داد

بحر فرمود سلطان احرار … که رهائی و یا مارا مددکار

چه آوردت درین صحرای خونریز … که کردی این لشکر از بهر تو تجهیز

بگفتا شه تورا من خواجه باشم … نه با تو هستم و نه بر تو باشم

ولی مامورم از آن میر گمراه … که هر جا بینمت گیرم سر راه

بفرمودش شه آزاد مردان … که بر جنگ تو ما در کار گریان

مرا خواندید با چندین کرامت … بسوی خویشتن بهر امامت

کتابتها بسوی من روانه … نمودید ای گروه از هر کرانه

کنون کاشکسته بینم عهد و پیمان … شوم در جای خویش از این بیابان

پس آن آزاده مرد نیک انجام … بدان سالار دین و قطب اسلام

بگفت

بگفت ای مظهر خلاق ذو المن … علی را جان نبی را چشم روشن

چو عهدی کرده ام با آن جماعت … گرفته دامن من دست بیعت

و رنه گر شوی راهی تو طالب … که نه در کوفه ره نه به یثرب

شوم معذور نزد میر گمراه … که از شهر شما برتافت رخ شاه

بپایان شد چو این گفت و شنودها … بدینسان بسته شد عهد و گروها

برای رفت او حر دل آگاه و شه خود … صراط المستقیم از راه مقصود

چو طی شد راه پیمود آن شه راه … دو باره حر نمایان شد بناگاه

بگفت ای بهترین فرزند آدم … ز کوفه نامه آمد در همین دم

یکی جاسوس از اعراب بدبخت … بمن بنگاشته آن میر سرسخت

که هر جائی روی آن شاه والا … بکیسان تو باشم در همه جا

چو این بشنید شبل شیر داور … بهمراهان خود فرمود یکسر

که حال دهر چون آمد دگرگون … بکام دشمن آمد چرخ وارون

همه معروف دنیا منکر آمد … سوی دین کفر چون غارتگر آمد

هر آنکس را خیال حکم ذاتست … و یا در دولت من کامرانست

محال است این خیال خام امروز | شود بیدم بجای خویش فیروز
چو بشنیدند آن قوم طمع کار | برفت از لشکر شه جمع بسیار
شه و لشکر همی رفتند با هم | همه تا حربگاه بلوی غم

ورود حضرت بزمین کربلا

نوای وصل چون بشنید ناگاه | بدشت کربلا افراشت خرگاه
زاسب آمد فرود آن سرور دین | بیاران گفت آخر منزل است این
مر این وادی شما را سید عشق است | نهید عشق خود سر حد عشق است
فزون باشد مقام قرب داور | مقامی نیست از اینجا فزون تر
بیار انداز عشق آن پاکبازان | بیفکندند بار عشق آسان
وز آن سو حر و لشکر در مقابل | در آن خونخوار وادی کرد منزل

خبر یافتن ابن زیاد ملعون از ورود حضرت بزمین کربلا

خبر بردند سوی کفر مطلق | که در دشت بلا زد شاه بیرق
چو این بشنید آن بدتر ز نمرود | سران کوفه را احضار بنمود
به پیر پیروان کفر و طغیان | عمر آن کافر بدتر ز شیطان

بیرق

بگفت

بگفت ای سگ شهنشاه حجازی | سوی ما شد بقصد ترکتازی
کنون از بهر شاهی و امامت | بدشت کربلا کرده اقامت
یکی لشکر ز بهر دفع دشمن | برای تو مهیا کرده ام من
که بر این تو باشی میر و سردار | شوی آنیدم بنزد شاه جرار
که تکلیف بیعت با جنگش | بسنجی نه با آمال و درنگش
چه میگوید جوابم زود برگو | نمی باید تخلف یکسر مو
که این امر از امیر الکافرین است | یزید آن پیشوای کفر و کین است
جوابش گفت آن پر سینه دل | که این کار است بر من سخت مشکل
ترا امیر کرده‌گان باشند بسیار | گزین کن دیگری از بهر این کار
از این پاسخ عبیدالله برآشفت | بدان پر سینه دل اینچنین گفت
ترا امر ملکت ری ولیعهدم | بهر کار تو من استاده بودم
کنون رو کن بجا فرمان ری را | نه بینی هیچ تا بستان ری را
زبیم عزل آن ابلیس آیت | بقتل شاه دین افراشت رایت

روانه شدن عمر سعد بکربلا

برون شد بهر جنگ آن کفر پیر پیر ‌ ‌ بصحرا موج زن شد نیزه و تیر

ابا آن لشکر خون‌خوار جرار ‌ ‌ همی تازید تا دشت بلا بار

فغان از عشق و شور انگیزی عشق ‌ ‌ ز خوش شد حیله رنگ آمیزی عشق

جهانی برکند از چند شیطان ‌ ‌ که تیر را کند آماج پیکان

بیا لشکر کشد از کوفه تا شام ‌ ‌ که تا یک روز روشن را کند شام

بیا سر سرفراز نیزه سازد ‌ ‌ که با معشوق تجلی عشق بازد

مرا سودای این عشق است در ور ‌ ‌ زده آتش ز خود همچون سمندر

برون آورده دست حق افکن ‌ ‌ خرد را کرده چون سنگ فلاخن

خ ‌ نه بتوانم ز غم از سینه فریاد ‌ ‌ که تا یکدم ز غم دل کرد آزاد

م ‌ نه دست و پای اندازم که هر روم ‌ ‌ که آن عقل جو رفت آنکه کردم

همان به گر زبان بی‌زبانی ‌ ‌ دهم شرحی از این غصه که دانی

پیام فرستادن عمر ابن سعد ملعون خدمت حضرت امام

فرستاد آن امیر جیش کافر ‌ ‌ پیامی سوی فرزند پیمبر

چو شد کز شرب ای سلطان بطحی ‌ ‌ علم افراشتی در ساحت ما

جوابش

جوابش داد آن سلطان عشاق ‌ ‌ نبودم گو مرا من هیچ مشتاق

مرا خواندید بر خود ای جماعت ‌ ‌ که بد همیدم ز شاهی وقت بیعت

پشیمان گشته اید هم از آن کار ‌ ‌ شوم زین جا بجای خویش ناچار

روان شد پیک کفر از نزد داور ‌ ‌ جواب آورد بهر میر کافر

نامه نگاری عمر سعد بابن زیاد

چو بشنید این سخن آن کفر بدکیش ‌ ‌ نوشت از بهر آن میر بداندیش

که گفت گوی این شاه مظلوم ‌ ‌ چنین بوده است آن برتو معلوم

که فرماید مرا سبط پیمبر ‌ ‌ نخواهم بود در این شهر و کشور

شوم سوی وطن یا سرحد روم ‌ ‌ روم بیرون از این مرز و از این بوم

گذشته شد ز ما بر ما عیان است ‌ ‌ فلاح ما صلاح امتان است

چو خواند آن نامه کفر سیه فام ‌ ‌ بچشمش روز روشن گشت چون شام

پس آنگه گفت با یاران محفل ‌ ‌ که کار من از این نامه گشت مشکل

کتاب ما صحیح شغل چنین است ‌ ‌ مرا مقصود اصلا خود نه این است

آمدن شمر علیه اللعنه بزمین کربلا

ز جا بر جست شمر آن دشمن آل — بدو گفتا که ای میر عدو مال

مرا سردار کن از بهر این جنگ — که پهنای جهان را میکنم تنگ

به دشمن آنچه خواهی میکنم من — نه بدهم فرصتی از بهر دشمن

چو از شمر این شنید آن میر کفار — خوش آمد گفتش این نیکو کار

نوشت از بهر سردار بد اختر — که شمر است این امیر جمله لشکر

اگر جنگ آوری با شاه بیکس — تو خود سردار آن لشکر شوی بس

وگرنه شمر خود از جانب ما — بود سردار آن جمع جهیا

تو خود هر جا که خواهی پای بگذار — و یا طاعت نما از شمر سردار

بدست شمر چون داد آن رقم را — قوی بنمود بازوی ستم را

نهم روز از محرم چه بگذشت — بیامد شمر کافر اندر آن دشت

عمر را گفت از این شاه دوران — ببایدش جنگ یا بیعت گرفتن

بخوان این نامه و بر ده جوابش — که بر جنگ است رای ناصوابش

چو خواند آن نامه آن تیره روز — بگفتش کز خدا گشتی امروز

مرا مقصود بود اصلاح این کار — تو مانع گشتی ای مرد دادار

اساس

اساس قتل فرزند پیمبر — تو برپا کردی ای شمر ستمگر

تو می پنداشتی گر بهر این کار — شوی خود بر سپاه کوفه سردار

معاذالله که باشم میر لشکر — که خود جنگ آورم با حی داور

چو باشد عاقبت منزل که نار — مرا خوشتر لهیب النار و لا العار

برو سر کرده لشکر کنون باش — مرا از خدا آواره کان باش

چو سرداری عمر را شد مسلم — فرو کوبید طبل جنگ آن دم

ز جا شد کنده اندر پای لشکر — هجوم آورد سوی سبط پیمبر

چو دید آن حال آن سلطان بی یار — برادر را بگفت ای میر هشیار

بگو این قوم دون را این چه حال است — پسین گاه است نه گاه قتال است

یک شب را ستان از این جماعت — که باشد ما را ازین پیکار مهلت

مهلت خواستن حضرت شب عاشورا را

روان شد سوی لشکر میر سامی — پیام شاه را او کرد تمامی

یکی پرخاشجو زان قوم غدار — بگفتا کو چنین زشت کردار

برای مهلت یکشب بر آن شاه — خلاف قهار در آن قوم گمراه

یک شب مهلت فرزند زهرا / نباشد هر شما را چون گوارا

اگر جوئی ز غیر اهل ملت / یک امشب را ز ما خواهند مهلت

نبودی گرچه خود از اهل اسلام / همی دادیم او را بهر اکرام

چه جای آنکه فرزند رسول است / سرور سینه جان بتول است

دهیدش مهلت امشب از فردا / شود آماده پیکار اعدا

چو مهلت گشت آنشب را مسلم / روان شد سوی شه سالار اکرم

بگفتش بهر دنیا و عقبی / مقرر شد بفردا جنگ اعدا

بمهلت جملگی همراه گشتند / بفردا جنگ را آماده گشتند

مرخص فرمودن حضرت اصحاب را در آنشب

پس از این گفتگو آن شاه دین جود / یکی نو خطبه آغاز فرمود

ز بعد حمد یکتای جهاندار / سرودی نعت شاهنشاه مختار

چو حمد حق و نعت جد ادا کرد / پس آنگه رو باخوان صفا کرد

مرا نبود در جهانم جاه و فرصت / نمودم از تمامی خلق بیعت

نباشد اندرین میدان غنیمت / بود جانتان غنیمت در رهائیت

شب است

شب است و تار و حق ستار ره گر / روید امشب ره تا شب بود نور

که نبینید شه ای شام سحر را / بدینسان تا قیامت ندید زهرا

مرا خواهند و دیگر کس نخواهند / سر موئی ز جسم کس نکاهند

همی بینم که شاه شهر عشقم / تن اندر [illegible] سرور و مشقم

بیدلان عشق از هجران آن شاه / برانند آنجماعت را ز خرگاه

برفتند هر که همچون تو بت بودی / برفت آنکس که دنیا دوست بودی

بماندند محرمان سر وحدت / خدا را بنده از روی حقیقت

دل و تنشان ز هر کار اوفتاده / میان بیم و امید ایستاده

چو آن بیگانگان آواره گشتند / حریم شاه دین بیچاره گشتند

ز افغان حرم و ز آه اطفال / پدید آمد بهر عشق آید زان حال

همی نالید کای دارای افلاک / هر اشک آمد ای مجروح خاک

چو شد محرم از آن محفل راز / دگر نطقی نموده عشق آغاز

فروغ عشق حق بر شد زبانه / بیاران گفت آندم عاشقانه

وقوف از بهر چه خیزید بر جا / مگر بو برده اید از عشق جاوید

مر آن دل داغ‌کان با چشم نمناک / بدو گفتند کای مصداق لولاک

چه باشد جان که جانبنده وارد / شهادت مهر را از زنده دارد

براهت جان و هستیم از رای صافی / نخواهیم از خداوندت تلافی

که تا حق بر آن شاه لولاک / ادا گردد بحقت این پاک

مرخص فرمودن حضرت اهل بیت و یاران خود را و جواب ایشان

چو آمد بشنید آن عشق نخستین / با خوان صفا فرمود تحسین

پس آنگه گفت با عباس آن شاه / که ای فرزند دل‌بند یدالله

بیا بردار با خود اهل حرم را / ببر زین ورطه بیرون خیل غم را

پرستاری نما از خواهرانت / ز خواهرزادگان و همرهانت

بزرگی کن بر ایشان اندرین کار / مرا بگذار با این قوم خونخوار

بپایان شد چو فرمان خداوند / زبان بگشود سالار هنرمند

بگفت ای بهترین فرزند آدم / نه خاتم زنشان را نقش خاتم

مگر نه با تو جمله عشاق / بعشقت سر سپردم روز میثاق

مگر نه ای امیر کشور عشق / مرا خواندی وزیر لشکر عشق

مگر نه

مگر نه حیدر آن شاه هنرورد / مرا از بهر امروز تو پرورد

مرا آن چون منه غلامی از بر خویش / که در پایت بکف دارم سر خویش

به تیغم گر زنند انگشت انگشت / نریزم چهره مهر تو از گشت

تو خود انصاف ده ای سرور ناس / چنان بی بر فروزم پشت عباس

ترا با کوفیان تنها گذارم / سلامت گیر شرب ره سپارم

بفردای قیامت نزد احمد / جوابم چیست ای سلطان سرمد

بجیدر آن امیر اهل ایمان / چه عذر آرم بگو ای شاه خوبان

مرانم از در ای سلطان برون / نخواهم دیدمن هرگز چنین روز

که باشم زنده در دنیای فانی / سیه رو با عیش و زندگانی

پس از عباس آل حیدر پاک / همین گفتند با آن عشق چالاک

دگر ز اصحاب شاه عشق پرور / سخن راندند یک از یک نکوتر

همه گفتند که اندر ره عشق / بخون غلطند در پای شه عشق

در آن شب شاه و لشکر جمله با هم / عبادت را کمر بستند محکم

وقایع روز عاشورا در زمین کربلا

چو او بهرام خون‌آشام خونریز — برانگیز سرکش سمند چرخ مهمیز

سواری شه عیان زرینه جوشن — جهان از پرتوش گردید روشن

نوازد نای جیش کفر مطلق — وزان سو عشق زد کوس انا الحق

بیاید خسرو بی‌شبه و مانند — بفرمودی که ای خیل خداوند

نشیند این زمان بر پشت باره — شوید اندم همه سوی جنگ سواره

مر آن دل جامه کان از عید مولا — شدند آماده پیکار اعدا

شه عشق آن زمان آن شیر یزدان — نمود آرا آتش دیدار جانان

سلاح جنگ از اهل حرم خواست — بمیراث نبوت شه بیاراست

سپر از حمزه و تیغ از پدر داشت — کله خود از رسول تاجور داشت

علم بسپید بر هم آنشه و له — بدست دست شاه لافتی وله

نشست از پشت رهوار پیمبر — عنان عشق شه در دست صرصر

بمیدان اندر آمد عشق منصور — صف آراست چون جنبان حر صوصر

بقلب صف ستاد آن مخزن نور — چو حق اندر میان قلب مکور

چو عشق از آن لوا بگشود پرچم — رجز خوان گشت قرآن مترجم

بفرمود

بفرمود ای پرستاران سفیانی — که حاکم بر شما گردید شیطان

بزیر چرخ اندر هر دیاری — نه بگزیند جز من شهریاری

بهر دوری ز دوران زمانه — نشانی باشد از حق یگانه

منم آن مظهر خلاق یکتا — که از من سر وحدت شد هویدا

بهایم بر همه عالم تمامی — نباشد در جهان جز من امامی

منم شیرازهٔ اوراق هستی — منم فرمان ده بالا و پستی

قضا بی حکم من قدرت ندارد — که بر لوح قدر نقشی نگارد

نبی را قلب و چشم روشنستم — پسر عشق را بتن جان خویشتنستم

علی را روح و زهرا را جگر بند — زما شد هر که با ما کرد پیوند

همه اینکوفیان دانید یکسر — که جز من نیست فرزند پیمبر

خدیو عشق و شاه مشرقینم — سرور سینهٔ زهرا حسینم

چه بود آن دعوت اندر اول کار — که خونم شد مباح اینم بناچار

همه آن وعظ و آن گفتار تهدید — ابر سفیانیان کهی نبخشید

چو کرد آن عشق مست آهنگ جنگ — ز برق تیغ روشن آتش جنگ

داستان جنگ یوم عاشورا

بکار افتاد تیغ و نیزه و تیر | دبیر چرخ را گم گشت تدبیر
گزاران عرب در ترک تازی | بجانبازی دلیران حجازی
گمان زد عطشه اندر کوثر جانان | ز صبر آرید در آماج پیکان
سوی جنت در آن تعلو به گاه | شدی پنجاه کس از لشکر شاه

تائب شدن حضرت حر و شهادت او

در آن هنگامه اوس بن مهاجر | ز بعد آن روز در آن وقعه حاضر
همی گوید که در آن رزم و پیکار | ز سنگ آمد ابر نام آوران کار
گذشتم بر حر آن سردار نامی | بدیدم لرزه اندامش تمامی
شگفت آمد مرا زان آهنین چنگ | گمان کردم که خورشیده از جنگ
بدو گفتم امیرا این چه حالت | بگفتا می‌ندانی جای این مقالت
ز خود می‌بینم از این چشم روشن | وجود جنت و دوزخ معین
درانداز ندم از پیکر در آذر | بجز جنت نخواهم چیز دیگر
چو عشقش کرد غارت از تن آن دل | نمودش پاک از آلایش گل

الهیش

ربودش ناگهان از آن میانه | بزد بر رخش همت تازیانه
روان شد سوی جیش حضرت حق | تجلی یوسف و باحق گشت ملحق
الینا تائبا قلنا پناهش | رجال صدقوا آمد گواهش
بگفت ای شه منم آن عبد گمراه | ز بی گرفتم سر راهت باکراه
دل
دل دلاله گمان عشق یزدان | شکستم من نباوانی و طغیان
ندانستم زراه قوم ستمکار | بود مقصودشان بیچاره آوار
خطایم بخش ای شاه عدو بند | گنه از بنده و عفو از خداوند
بهم عفو ازل شد در تلاطم | گنه گردید از آن نامور گم
همای جان مرد شیرنیرو | رمید از دام خجلت همچو آهو
همچو
ز خوشنودی نمی‌گنجید در پوست | ز سر کشتم قائد قربانی دوست
چو بخشیدش خطا شاه خطا بخش | روان شد سوی میدان فارس رخش

محاربه حضرت حر با کفار کوفه

بگفت ای قوم بد کیش ستم زاد | همان حرم ولیکن گشتم آزاد
امیری برگزیدم در دو عالم | ز شاه بهترین فرزند آدم

بود حق آشکارا از ضمیرش — نبی پیدا از سیمای منیرش

رجز خواند و نصیحت کرد و پند — بر آن آهن دلان سودی نبخشید

زبان برگشت و فوج خصم خونخوار — حوالت کرد با تیغ زبان‌دار

دلیر و عاشق و جان داده از کف — چو شیر خشمگین تیغ خویش بر صف

شد آن سرگرم جام عشق دادار — ز خون بیگانه غرق بحر پیکار

سر و دست از یلان بگرفت تیغش — نبود از کین کشی یکدم دریغش

شد از شمشیر آن شیر دراهنگ — زمین بهنه بر نام آن دراهنگ

برآمد از سپاه کوفه فریاد — ز هول آن تمیمی حمزه آزاد

بدیدند آگه آن میر یگانه — سر انداز و چو گیرد تازیانه

کنون آمد که بزدش دست در کار — نه صف ماند از لشکر نه سپهدار

سران قوم از جان دل بریدند — گریزان چون گراز از وی رمیدند

چو دیدند نعره بزد سردار بدبخت — سواران سنگین دلان آهنین رخت

بدورش حلقه همچون خط پرگار — زدند و هر دم تنگ آید کار

چنین کردند آن قوم ستمگر — تنش خستند از شمشیر و خنجر

حمود

حمود عشق در آن رزم و پیکار — فکند اسب و دلاور را ز رفتار

چو دید از چشم دل آن مرد چالاک — ز بس را خویشتن افکند بر خاک

سپاه بیکران از دشمنان پر — سرش از تیغ کین یکسر فرا بر

زبان افگار مرد آهنین چنگ — به تیغ دشمن اندر سینه جنگ

بیالین شد شه آخر زمانش — پذیرا گشت از نو میهمانش

ز شوق از پرده دل لطف آواز — بر آمد حبذا ای شاه سرفراز

پرستاران عشق آغشته از خون — بیاوردند نزد شاه بیچون

غبار از چهره رفتش و آنگه — چه بود از بهر من جای آنگه

همی فرمود سلطان لعمرک — و انت البحر جما سمک آنک

شبیه احمد انم مولای لویف — همی فرمود از روی تأسف

لنعم الحر حر بنی ریاحی — صبور عند مختلف الرماح

شهادت یافتن بریر ابن خضیر ۲

چو شد آن شیرهٔ شور محبت — برون از این جهان پر محنت

بریر ابن خضیر الحضر پیمان — سکندروار از آن ره سوی حیوان

سمند افکند در ظلمات هیجا   ولیکن گشت شمشیر گهربار

به تیغ تیز آن شمشیر بی باک   گروهی را فکنده از باره بر خاک   پر شور

ز گرز و نیزه و شمشیر دشمن   شکستش مغفر و بدریده جوشن

تنش در جنبش آمد جان به پرواز   سلام آورد بر سلطان سرافراز

گذشت از خویشتن از عیش مکدر   گرفت از دست خواجه خضر ساغر

شهادت جوان وهب علیه السلام

پس از او نوجوان نومسلمان   وهب آن شیر کلبی شد بمیدان

رجز برخواند و گفت ای قوم خونخوار   نصاری بوده‌ام وشد نصرتم یار

فدای آن امام شرع مبین را   خلیفه حق امام راستین را

عنان پیچید کلبی زانکه سرمست   مدد از حیدر رزم آزما جست

نبردی کرد کلبی عاشقانه   پس آنگه سوی مادر شد روانه

که بدرود آورد پیر نوان را   پس از مادر عروس نوجوان را

جوان شیری که باز آید ز نخجیر   بجنگ اندر شکسته خم شمشیر

باستقبال مه چون شد خرام   برون از خیمه آمد جفت با مام

بمادر

بمادر گفت دیدی یاریم را   دریغا دیدی و پایداریم را

ز من راضی شدی یا برگو ای زن   شود این تنگنای سینه روشن

عجوز پیش گفت ای شیر هنرمند   که هستی جرم را فرزانه فرزند

شوم راضی بانکه اندرین راه   شوی بی سر بخاک پای آن شاه

اطاعت کرد مادر را دوباره   سوی میدان کین افکنده باره

عروس از شور غوغا گشت شیدا   گرفتش دامن و گفت ای دلآرا

چو کردی سرخ روی پیش پیمبر   فراموشم مکن فردای محشر

بمیدان اندر آمد شیر کلبی   نبرد آورد با کفار حربی

ز خون بگذشته بود گرم پیکار   ز ناگه دست و تیغش رفت از کار

شکسته تن آن تازه ایمان   نگون آمد ز زین بر خاک میدان

سرش ببرداشتند آن قوم بی‌دین   سوی مادرش فکندند از ره کین

عجوز آن سر گرفت و گفت سرور   که گشتم راضی از تو ای جوان پور   بدل: که مادر گشت راضی از حسین پور

فکنده آن سر دوباره سوی میدان   که آن سر داده‌ام در راه جانان

دوباره برنگردد در بر من   چه سر شد گر فدا می‌شد سر من

رگ عشقش بجنبید از حمیت — نمود آهنگ جنگ آن جماعت
ستون خیمه از جا کند آن زال — خجل زان زال آمد رستم زال
رجز بر خواند چون مردان کاری — نمود از شهریار عشق یاری
چو عشق از بهر کین مرکب جهاند — سپاه مرد و زن از هم نداند
جزاک الله بگفتش شاه عشاق — بجای خویش آمد زال مشتاق
عروس از خیمه سوی رزمگه تاخت — بروی نعش شوهر خویش انداخت
یکی را گفت سردار بد اختر — که ملحق ساز این زن را بشوهر
بیک ضربت رسانید آن منافق — تن همچو عذرا را بوامق
چو شد کلبی بسوی جنت روانه — بیاسود از غم و رنج زمانه

بدرجه شهادت رسیدن مسلم ابن عوسجه

کهن پیری که بود از عشق برنا — عنان پیچید سوی رزم اعدا
بدیکه نام شریفش مسلم آن شیر — خداوند سنان بودی و شمشیر
ز تیغ و نیزه آن شیر شکاری — گروهی کشت جمعی شد فراری
سری چند از سران قوم برید — تنش از تیغ کین گردید نابود

توانائی

توانائی شد از پیر هنرور — ز تاب افتاد جسم آن دلاور
ببالینش آمدش سرمایه عشق — که بد رهرو آگه از دایه عشق
تلطف کرد و خاک از رویش رفت — ترحم کرد و با مسلم چنین گفت
و منهم من قضی شد بهر یارش — و منهم من ینتظر در انتظارش
حبیب عشق حق پور مظاهر — که بود اندر رکاب شاه حاضر
بمسلم گفت کای محبوب جانی — ز پی باشم تو را من بی توانی
اگر بودم درنگ اندرین راه — همی گفتم وصیت کن بدلخواه
بآواز ضعیف آن زنده عشق — وصیت کرد با آن بنده عشق
بسوی شاه میکردی اشارت — حبیب آن خسته را دادی بشارت
که اندر خاک پای شاه جود — هر آن روح روانش بند لب آن موجب
چو مسلم شد بسوی عرش مأوید — نمکرد بار شد سلطان سرمد

شهادت جوئی عمرو ابن قرظه انصاری ع

ز صف آمد برون عمرو دلاور — چو یاری بعد ز اصحاب پیمبر
ورا میراث بد یاری نمودن — چو طوق بندگی بودش بگردن

نماز آورد شاه انس و جان را | نیازش برد آنکه نقد جان را

رجز برخواند سوی دشت کین تاخت | سنان یازید زوبین جهان تاخت [?]

جهادی کرد آن شیر هنرمند | ز عشق از آن ولا ور گشت خورسند

بنوک نیزه از آن قوم ناپاک | گروهی را فکند از باره بر خاک

بهنگامی که لب سوی کرم بیچار [?] | بگوشش جان رسید از صوت دادار [?]

شد آتش جان بر رخ آن شاه دیجور [?] | کمال جو باشد بدل موجود

شهادت جون غلام آنحضرت

چو شد عمر و آن یل شکن کلاله [?] | بنام جون آن پرشد این حواله

غلامی داشت بر در خالص عشق | سواد رویش از دیباچه عشق

چو دید آن سود و آن سودا زیان را | ز شه دلخواه و بر بدند از عوض جان را [?]

بدانستی زرخ از عاشقانه | ز شه دلخواه و سید باشه بهانه [?]

بود مقصود عشق لایزالی | کرم بر عاشقان لا ابالی

رکاب شه گرفت آن پیر اسود | پس آنکه گفت کای شاه مسدد

نظر بر خدمت و اخلاص من کن | از این انعام بخششی خاص من کن

شهش

شهش فرمود ای عبد وفادار | تو آزادی از این میدان و پیکار [?]

تو تابع آمدی ما را براحت | میفکن خویش را در رنج و زحمت

غمین شد جان جون سخت پیمان | بشه گفت این سخن با چشم گریان

چو بد گسترده خوان آن شهریارت | جهان را فخر بد از ریزه خوارت

بپروردم تنی بر رنج و زحمت | ز باقی مانده آن خوان نعمت

نمک نشناس اگر شوم از بلیت است [?] | فراکشتن جزای کاسه لیس است

نسب باشد لئیم و چرام تار [?] | تنم بی قدر و خونم همچو مردار

نه زینت نه ایذا لوی گردن [?] | مگر گردد ز رنگ مشک نافه ام خون ٢

بشیر عشق و الطافش این بشارت | مگر جانت کرد و از این جستم نمارت [?] ٢

اجازت یافت جون با سعادت | روانه شد سوی میدان شهادت

بگفت القوم کو کین سیه روز | غلامی هستم از این شاه پیروز

سیه رنگ نباشم از قصورم | چو خالی بر رخ زیبای حورم

حسب خدمت نسب کم نام جونم | غلام عشق و خالصه هر دو گونم

چو شام عشق باشم در ره عشق | نه لیکن شد مرا کس جز شه عشق

٢ چنین بر افزون بدل (مدل)

٢ که خوش باد آن مقالکار

ز بیشهٔ عشق با تیغ آن شیر | ز ناخن باشدم در جنگ شمشیر
سیه شد روز آن قوم سیه کار | ز هندی تیغ آن محبوب دلدار
تنی چند از گروه فتنه انگیز | فکند از نیزه اندر آتش تیز
تنش خستند رخ آنکس که زخمی | به بیشه خاک تن شیر شمنده
وداع عشق گفت و جمع یاران | بخفت اندر قطار ام قطاران
شنیدم از خداوندان اخبار | پس آن هنگامه و بگذشتن کار
گروهی بی شمر از دشمن دون پست | گذر کردند بر شیر سیه پوست
تنش دیدند هم چون نقره پاک | چو ماه خفته از افلاک بر خاک
بتن خورشید خونش هم چه عنبر | شده بویش چو بوی مشک اذفر
بود آنجا که کار عشق بی باک | هر آنکه را برد بر عالم پاک

شهادت یافتن عمرو بن خالد علیه السلام

برون آمد دگر شیری مجاهد | که نام او بدی عمرو بن خالد
به پیش روی عشق عالم افروز | کشید از دل یکی آه جگرسوز
با بانگ آنچه با شه این سخن گفت | مرخص کن مرا با یاران شوم جفت

گشودش

گشودش دست عشق از پای زنجیر | روان شد شیر خشمین سوی نخچیر
زنیش نیزه و چنگال صمصام | گروهی نامور فرمود گم نام
ز تیغ بید ریغ آن شیر سرمست | ز دشمن کرد قومی بی سر و دست
خدنگی شد رها از شست دشمن | گرفت اندر دل عاشق نشیمن
ز کار افتاد و دیر چشم از خویش | ز زین آمد نگون در منزل خویش

شهادت یافتن سعد بن حنظله علیه السلام

چو سعد حنظله آن شیر شامی | که بود از عاشقان عشق نامی
بزد از پرده دل سخت فریاد | بگفت ای کافران اهرمن زاد
چنان بینید در فردای محشر | بقتل سبط مختار پیمبر
نباشد مر شما را در خلاصی | نه غیر از آتش سوزان پناهی
ابر کافر دلان با فصاحت | نکردی سود آن وعظ و نصیحت
بگفت اینها رفتند رفیقانش | مرخص کن مرا تا هم نزد ایشان
چو رخصت یافت بهر جنگ آن شیر | درخشان در کفش رخشنده شمشیر
سمند افکند در میدان آنجا | یکی غوغا عظیمی کرد بر پا

تنی چند از یلان کوفه افکند | چنان باید کند مرد هنرمند
بناگه مرغ روح آن هنرور | سوی فردوس از میدان نمودی پر
نمازخوان حریم حضرت رب | شهید عشق یزدان شه مقرب

نمازگذاری حضرت با جمع اصحاب علیهم السلام

یکی زان پاکبازان هنرافکار | بگفتش کای شها در وقت پیکار
که اینک این زمان گاه نیاز است | خدای خلق را وقت نماز است
چه خوش باشد در این دم آخر دم | جماعت را نماز آریم با هم
چو این بشنید فرمود آن شه دین | که گرداند خدایت از مصلین
اگر مهلت ستانید این زمان را | نماز آریم خلاق جهان را
یکی زان عشقبازان بهر مهلت | بزد فریاد کای نستوده امت
دمی آهسته گردید از زد و بند | که تا گردد ادا حق خداوند
فرایض را ز شرع شاه مختار | یکی آمد نماز القوم خونخوار
حصین ابن نمیر از آن میانه | چنین گفتا بدان شاه یگانه
که اینک هرچه بتوانی نماز آر | نباشد مر قبول حق داوار

حبیب

حبیب ابن مظاهر چون شنید این | بگفت ای مشرک خونخوار بیدین
نماز تو بنزد حق قبول است | ولی باطل ز فرزند رسول است
حوالت کرد تیغی بر سر او | برانداخت بمیدان پیکر او
سر تیغش بیامد بر سر اسب | نگون گردید در دم پیکر اسب
بناگه افتاد آندم آن منافق | ربودندش ز چنگ پیر عاشق
مظاهر جهد شد بهر آن شاه | جهادی کرد پر از ذکر الله
جماعت را همه آماده گشتند | بر قبله خدا استاده گشتند

استادن زهیر و سعد در پیش روی آن بزرگوار هنگام نماز

زهیر و سعد را آن شاه عشاق | بگفت ای یاوران سخت میثاق
به پیش روی من استاده باشید | به آهنگ عدو آماده باشید
خدا را تا بجای آرم نمازش | نهم سر بر جناب بی‌نیازش
ستادند و تن در پیش رویش | سپر کردند جان بهر عدویش
تنی چند از گروه کینه پرداز | شدندی سوی آنها ناوک انداز
هر آن تیری که از دشمن جهیدی | دو یار مهربان بر جان خریدی

نماز شه رسیدی چون بآخر   کذشتند اندر عیش یکدر (زین)

ببالین شان نشد آن شاه و پیر   نه گفتند در آن آخر کار

شدی راضی ز ما ای شاه بر گو   که رحم از تن رهیدیم بدآنسو

بفرمودی شه بمثل و مانند   که بالا از شما راضی خداوند

سعادت طلبیدن حبیب بن مظاهر ع

حبیب از شاه لشکر جنگ اعدا   گرفت و شد سوی میدان هیجا

به بین خلاص آن پیر …   چو خواهر کرد در راه خداوند

نشست از شیب زین آن عاشق پیر   نه باک از نیزه و نه از لهب شمشیر (از تیر)

رجز خواند و نسب فرمود آنگاه   بسا ز خواست از آن قوم گمراه

چنان رزمی نمود آن پیر هشیار   که بر نام او ران شکست آمد بکار

سر شمشیر آن پیر جوان مرد   همی هر دو از سر مرکب جدا کرد

به تیغ تیز در آن رزم و پیکار   فکنده از آن جماعت جمع بسیار

بسیاری کردن فرزند حیدر   نکو کردی لوا حق پیمبر

بپایان برده عهد و وفا را   بجای آورده حق مصطفی را

چو از جوران آن شه او بجا بود   تو گفتی خاتم عهد وفا بود

حبیب از جنگ و زخم گشت خسته   ز تیغ کین شدی در هم شکسته

چو دست و تیغ او افتاد از کار   فتاد از اسب آن پیر وفادار

حبیب مصطفی عشق نخستین   حبیب خویش را آمد ببالین

بگفتش کای حبیب عشق داور   سلام من رسان نزد پیمبر

چو شد آن پیر نزد رب ارباب   شه عشق آفرین را گشت بی تاب

شد از بگذشتن آن پیر برنا   بر روی شاه رنگ غم هویدا

شهادت سوید ابن عمرو سلام الله علیه

سوید عمرو آن شیر شکاری   نمود از شهریار عشق یاری

شریف بود آن مرد سرافراز   صبور اندر مهالک بود و جانباز

سمند افکنده در میدان پیکار   فراوان کشت از آن قوم خونخوار

ز سنگینی زخم آن پیر والا   فتاد اندر میان جمع قتلی

ز بعد قتل آن سلطان ابرار   شنید آوازی آن مرد شیوا

بدانستی که آن سلطان عالم   گذشته زین جهان محنت و غم

برفتش چو شیر رجمی از کمینگاه / نبرد آورد با آن قوم گمراه

بکشت و گشت شهید آن پاک طینت / بشد همراه یاران سوی جنت

شهادت یحیی ابن سلیم رضوان الله علیه

چو یحیی ابن سلیم آن شیر هیجا / اجازت یافت بهر جنگ اعدا

رجز خوان گشت آن شیر هژبر تند / بگفتا ای قوم غافل از خداوند

ز هندی تیغ خود ای قوم خونخوار / نمایم روز روشن چون شب تار

چو حق را یاد دارم ای قوم بمیدان / نترسم من ز حرب اندر صف کین

رجز خود بنده مولای عشقم / چو یحیی زنده یحیای عشقم

رجز خواند و مبارز خواست آن شیر / مبارزها نگون کرد او بشمشیر

تنش شد خسته از شمشیر و خنجر / رسید آن شیردل نزد پیمبر

شهادت قره سلام الله علیه

برآمد قره آن میر غفاری / بمیدان عدو از بهر یاری

بگفتا ای معشر فجار خونخوار / منم خود قره با این تیغ خونبار

کنم دفع عدو از دشمن دین / فدا گردم ز بهر آل یاسین

همی گشت از سپه تا گشته گردید / بخون خویشتن آغشته گردید

دلاور سوی جنت شد ز میدان / پذیرا شد از او ختم رسولان

شهادت حجاج ابن مسروق رضوان الله علیه

دگر حجاج مسروق موذن / که بود از بندگان پاک مومن

عاشقان (نسخه)

موذن بود شه را در نمازش / منادی بود درگاه نیازش

اجازت خواست آن پاکیزه طینت / که از میدان شود خود سوی جنت

بمیدان رفت و رزمی بهر کس ساخت / پس آنگه سوی فردوس برین تاخت

شهادت هلال ابن نافع رضوان الله علیه

هلال نافع آن میر سرافراز / که تیرانداز بود و کینه پرداز

یکی تیری نهاد اندر کمانش / فرستاد او بسوی دشمنانش

بگفت ای قوم من از علی کیشم / منم بدخواه هر زشت بداندیش

بترکش هرچه بودش تیر پران / شهاب آسا نمود رجم شیطان

ز تیغ حیدر تیغ آن شیر بیباک / گروهی را فکند از باره بر خاک

هلال ماه عمرش شد بپایان / شتاب آورد شه نزد رفیقان

شهادت جابر ابن عروه رضوان الله علیه

برآمد جابر ابن عروه آن شیر / ز صف اندر کفش رخشنده شمشیر

ز اصحاب نبی بود آن هنرمند / بهر جنگی ظفرجوی و عدوبند

چو یاور بود در بدر و حنینش / فدا کردید از بهر حسینش

بکشت از قوم بیدین شصت کس را / بخون غلطید و ببرید نفس را

خوشا عشق و خوشا آن کشته عشق / خوشا آن پیر خون آغشته عشق

بنوشید آب از آن کاس کافور / تعالی الله از این سعی مشکور

شهادت یافتن جوانیکه پدرش شهید شده بوده

جوانی شد برون از خرگه عشق / پدر باش رفته بود اندر ره عشق

چو دید آن نوجوان را شاه ابرار / چنین فرمود با آن جمع حضار

پدر این نورسته با کشش گشته / درین میدان بخون آغشته گشته

مبادا مام این یکدانه فرزند / بود مکروه طبعش جنگ دلبند

جوان گفتا شفیع روز محشر / مرا مادر زره پوشیده در بر

چو خواهد روسفیدی نزد زهرا / روانم کرده سوی جنگ اعدا

سوی

سوی میدان روان شد آن جوانمرد / برآورد از دمار کوفیان گرد

گرفت از قوم دون خون پدر را / براه شاه دین داد آنگه سر را

سر فرزند چون مادر بدیدی / سپند آسا ز جای خود جهیدی

ز خرگه شد برون با چوبدستی / سوی میدان روان چون پیل مستی

بگفتا من عجوز شاه عشقم / همانا پایمال راه عشقم

بدین پیری و ضعف القوم دانم / حمایت خواهم از فرزند یاسین

دو تن را ضرب چوب آن پیر درهم / فرستاد آن زمان سوی جهنم

شه عشاق گفت آن پیرزن را / برو راحت گزیدی از خود الم را

جهاد کافران از بهر زن نیست / زنان را هیچ از این رنج و محن نیست

بجای خود عجوز دیده پرخون / همی شد ناله زن با قلب محزون

شهادت جناده رضوان الله علیه

چو بگذشت آن جوان در یاری شاه / جناده از دل تفتیده زد آه

بگفتا شه مرا هنگام جنگ است / مرخص کن مرا دیر وقت تنگ است

چو از آن رخصتی یافت شه ماه / فکند خویش در میدان یکجای

جدالی سخت کرد آن شیر جنگ ... ز پا افتاد اندر بیشهٔ جنگ

بشد سوی جنان آن مهربان یار ... پس آنکس که شد از رزم و پیکار

شهادت عمرو بن خالد و عبد الرحمن رضوان علیهما

نبرد شه ابا رفیق کش ده ... ستاره عمرو بن خالد

پس از رخصت روان شد سوی پیکار ... نبرد آورد با آن قوم خونخوار

جهاد دشمنان را سخت پرداخت ... باب خلد اندر جنت اندر تاخت

چو عمرو نوجوان شد سوی یاران ... سوی میدان روان شد عبد رحمن

چو بود از بندگان عشق سرمد ... بشد با سرخ روئی نزد احمد

بکشت و کشته گشت آن شیر جنگ آور ... ابا یاران بشد نزد پیمبر

شهادت شوذب غلام عابس

غلامی داشت عابس نیک فرجام ... یگانه بود و شوذب بودش نام

بگفتش کای دلارام دلفروز ... چه خواهی کرد با شوذب در این روز

جوابش گفت کار دیگری ... بجز یاری فرزند پیمبر

بگفتش عابس ای عبد وفادار ... یقینم بود امروز از تو این کار

سلامی

سلامی داد شوذب شاه دین را ... بیارائید آنگه رزم کین را

گرفت آن پهلوان مه سیه فام ... به تیغ تیز از نام آوران کام

فدای کشت شاه انس و جان را ... عوض بگرفت گلزار جنان را

چو شوذب را روان شد سوی بالا ... شهادت را شد نوبت به مولا

شهادت عابس ابن شبیب رضوان الله علیه

بر قوم شریر رد لاابالی ... که بود از عشق پرور خویش خالی

برزم شیر مردان یافته کام ... سر جنگ آوران عابس بش نام

دلیری پارسا و با هنر بود ... شبیب شاکری او را پدر بود

سراپا رفته اندر رخت آهن ... نهان در درع کرده پرنیان تن

چو رخصت یافت از شاه سرافراز ... بشد جنگ عدو را کینه پرداز

ز دیدار سوار دشت ناورد ... برآمد از نهاد کوفیان گرد

یکی فریاد زد شمر بداختر ... که ای آهن دلان کینه پرور

ز صف بیرون نیاید کس به پیکار ... که این نره شیری است خونخوار

باو آیا بجان دیرم این شیر ... ز زین افکنده شیران را به شمشیر

همانا فتح آن فرخنده کشور | شد از شمشیر این شیر دلاور
بهم رزمی برورش نیست میسور | نباشد چاره‌اش جز جنگ جمهور
مبارز خواست آن شیر شکاری | نیامد نزد او یکتن سواری
بتازید لشکر زمان بر قلب لشکر | همی افکند سرها را ز پیکر
ز غوغای جهاد شاکری مه | برآمد از نهاد کوفیان گرد
بگرد او گروهی کینه پرداز | شدند آن شیر دل را سنگ انداز
چو دید آنحال آن مرد دلاور | زره برکند و دور انداخت مغفر
که زحمت آهن از بهر چه کارم | چو پیکان گیرد از تن دست یارم
بدین رنج و بدین زحمت در هوا | در افتاد از تن مه هشیوار
بنزد شاه چون جان شد روانش | بلطف روح را لطف بدامعاش

شهادت دو تن از عرب غفاری سلام الله علیهما

مبارز شد دو تن از بهر یاری | که بودند آن دو از اعراب غفاری
به پیش روی عشق عالم افروز | کشیدند از جگر آهی جگرسوز
بگریدند هم چون ابر آذار | بنالیدند چون مرغان گلزار

بدانش

بدیشان گفت سلطان دو عالم | چه گریانید شما را اندرین دم
شوید ای همرهان در یاری من | بغیر از پس برید با چشم روشن
بگفتند آن دو هر با آن شاه محشر | که ای فرزند دلبند پیمبر
نمیگرییم از جنگ ای خداوند | نباشیم این جهان را هیچ در بند
همانا گریه مان ای شاه پیروز | بود بهر تو در این وقت و این روز
که ماندی اندرین پیکار تنها | برفته از کفت سرها و تنها
بگفتند و شدندی سوی میدان | بکشتندی همی از قوم عدوان
ز تیغ قوم کافر کشته گشتند | بجسم تر بخون آغشته گشتند
چو از تنشان برون روح روان شد | بهشت جاودان شان رایگان شد
نماند از یاوران شاه دیگر | ز اخوان صغار جز جمع معدود
سلام شاه را دادند و رفتند | غبار غم به تیغ از چهره رفتند
بدور شه ز جور چرخ اطلس | نماند جز بنی هاشم دگر کس

شهادت حضرت علی ابن الحسین صلوات الله علیه

چو بگذشتند شیران حجازی | علی را شد هوای تیغ بازی

صفدر

ز صف آمد برون آن شاه محشر   ستاده در بر سالار محشر

ستاره ریخت از نرگس خورشید   هلال آسا رکاب شاه بوسید

بگفت ای بهترین فرزند آدم   جلال کبریائی در تو مدغم

تمنا دارم از سلطان پیروز   که آل الله را باشم قلاوز

بدان شهزاده شاه روز محشر   بفرمود ای رای شبه پیمبر

برو بدرود کن اهل حرم را   که بینی روی سلطان قدم را

چو رخصت یافت از آن شاه دلجو   روان گشتش بسوی خرگه بهر بدرود

پی بدرود آن شمشاد خوش المن   برون آمد ز خرگه شصت و شش زن

نوای فرقت اکبر شاه منصور   حجازی با نوان راست خنب ز تنبور

پس آن خورشید روی سرو قامت   روان شد سوی خرگاه امامت

پی بدرود آن شاه نوان را   خلیفه حق امام ناتوان را

فرات آب گشود از دیدگان زه   ولیعهد پدر را کرد بدرود

چو عزم رزم قوم کینه ور کرد   زره از گیسوی لیلی ببر کرد

نمود آن خسرو شیرین شمایل   بر بند شیر یزدان را حمایل

بسر

بسر پرورش آمیز مروت   چو پرورش نبی مهر نبوت

بمعراج شهادت شد شتابان   برقص شد عقاب کوه کوبان

شه عشاق خلاق محاسن   بلف بگرفت آن نیکو محاسن

باه و ناله گفت ای داور من   سوی میدان کین شد اکبر من

بخلق و خلق و رفتار و کردار   بدین نور سته ام چون شه مختار

ببر زین قوم فیض و رحمت را   فرو بفرست غیظ و نقمت را

چو تابان گشت نور روش اجرا   مخالف را روان کرد ابر پرشور

کمان کردند قوم کینه پرور   که باشد این مجاهد جد پیمبر

برای نصرت فرزند بیکس   شده میکائیل از گردون اطلس

بفرمود ای پرستاران ابلیس   گرا باشد کارتان افسون و تلبیس

منم زین زمرا اهل بیت برگزیده   شه عشق آن فرزند را نور دیده

بگفت و برکشید آن تیغ از نه   برآورد از نهاد دشمنان گرد

گروهی را بتیغ آن شیر یزدان   فرستادی بسوی دوزخ زمیدان

ز رزم قوم دون گردید خسته   روان گشتش بسوی شاه دل شکسته

بگفت ای داور بالا و پستی — رجوع حق بباشی ای امیر ملک هستی
شد از نور عطش در لقش آتش — توانائی ز جان وطاقت از تن
در آن حرکه چو بوی آب نایاب — ز خجلت شد شه آب از غیر آب
نگین خاتم آن سلطان سرمد — نهاد اندر دهان شبه احمد
چو آن سرچشمه جود الهی — مکید آن خاتم ختم نبیاهی
توانائی شدش بر شهر باره — سوی میدان کین بگشت باره
چو آن سرچشمه عشق بجوشید — برزم دشمنان مردانه کوشید
شه خاتم شان مسیر حجازی — چو حیدر تاخت بر کفار تازی
گروه دیگری فرمود نابود — تو گفتی لافتی در شان او بود
بسا که منعقد آن غدار خونخوار — سمند افکند سوی شاه ابرار
شد از شمشیر آن مردود گمراه — عیان شق القمر از فرق آن شاه
خروشان گفت کای سلطان بهیر — سلامت باد از دارای داور
چو از شهباز قدرت شد پر و بال — ابر بال عقاب آمد چو خچال
بگفت ای مرکب سلطان محمود — حرامی بر تنم زو شاه ذی جود

فرس را

فرس را شد از بیم الغ فراست — نگرد از شهسوار خود حراست
سوی لشکرگه دشمن شد ای تفت — ندانستم که را برد و کجا رفت
همی دانم که جسم جان جانان — مقطع گشت چون آیات قرآن
چو رفت از دست شاه عشق دلبند — روان شد از پی گمگشته فرزند
صف دشمن دریده از چپ و راست — نوای الحذر از نینوا خاست
عقابی دید ناگه پر شکسته — علم اقبالش از هم گسسته
سر بی افسر و فرقی دریده — بجانان بسته جان وز خود بریده
فرود آمد ز زین آن با جلالت — چو پیغمبر ز معراج رسالت
توانائی شدش از تن ز سر هوش — گرفت آن شه پسر خونین در آغوش
چو دید آن سرخ روی سینه کین — پدر را گفت کای نقش نخستین
شدم سیراب از دست خدا وند — فراتت را نباشم آرزومند
پی نوشیدنش از آب کوثر — دگر جامی است در دست پیمبر
همی گوید پدر زود آ در بر من — که تا بینی جمال داور من
شهنشه فرمود کای شبه محمد — چکیده جان جان عشق سرمد

پس از تو خاک بر دنیا و عیشش ... نیرزد مهره با کین و طیشش
چو شد سوی جهان شبه پیمبر ... روان از عشق بر فرزند پیکر
سوی خرگه روان شد شه پیاده ... روان از شه جوان از دست داده
پس آنگه گفت با یاران همراه ... برید این نوجوان را سوی خرگاه
چو آوردند تمثال پیمبر ... برون از خیمه آمد دخت حیدر
روان شد سوی نعش برگزیده ... بدنبالش زنان داغ دیده
فغان و ناله چندان بر کشیدند ... که پرده عرش اعظم را دریدند
چنان نوحه لیلای جگر خون ... که عقل ما سوی گردید مجنون
هنوزم بود دل زین ماجرا گم ... که از سوگ دگر شد در تلاطم

شهادت شاهزاده حضرت قاسم علیه السلام

یکی در یتیم از رشته عشق ... بیامد تا که گردد کشته عشق
بچرخ دلبری بد او آفتاب ... بملک عشق بالش در حین شاه
جهان نادیده و نایافته کام ... فرشته عشق بود و قاسمش نام
بعم گفت ای شه دین حیدر جنگ ... مرا دل گشته از جور جهان تنگ

شدستم

شدستم از جفا و جور دشمن ... فراخای جهان چون چشم سوزن
بده فرمانم ای سلطان سرمد ... که گردم هم رکاب شبه احمد
بدو فرمود با چشم پر اختر ... چو باشی یادگارم از برادر
که از حرکت عیان بینم قیامت ... شود رخصی تو ای شمشاد قامت
بعجز و لابه و شکوه بیانی ... یتیم آب بصد شیرین زبانی
نجاک پای آن شه سود رخسار ... بگفت ای از تو پیدا عرش دادار
غم بی یاریت ای داور داد ... مرا در یتیمی برده از یاد
چو شد آن شه باذن جنگ خوشنود ... همه اهل حرم را کرد بدرود
بر اهوار شد مانند حیدر ... نشست آن نوگل باغ پیمبر
مبارز خواست از آن قوم خونخوار ... یکی از اولاد ازرق شه بیکار
شد از شمشیر آن شهزاده دو نیم ... ز زین شد سرنگون سوی جحیم
سه دیگر آن لعین را بد برادر ... برادرشان شدند سوی آذر
ز برق تیغ شیر بیشه حق ... نه ازرق ماند نه اولاد ازرق
عجب کردند قوم از سال خوردش ... از آن چالاکی و آن دستبردش

علمدار آن سوار دشت ناورد — برآورد از دمار کوفیان گرد

در آن هنگامه و غوغای پیکار — عمر نامی ز لشکر شد پدیدار

بکف بودش یکی برنده شمشیر — شتابان شد بسوی آن نوجوان شیر

نجف آورد ماه منجلی را — بکشت آخر عمر سبط علی را

فتاد از زین امیر هاشمی زاد — بزد از درد دل سخت فریاد

بر آن فریاد رس فریاد من رس — فدایت گردم ای عم دادم رس

صف دشمن درید آن شاه خرامان — برید آن بدسیر را دست از تن

ز زین آمد نگون آن کافر مطلق — ز دست حق جدا دستش ز مرفق

بدو می خواست آن قوم گمراه — که برهانیدم از دست یدالله

گروهی باشتم از هر کناره — باستخلاص او جستند چاره

در آن هنگامه شد با خاک یکسان — تن قاسم بزیر سم اسبان

همی گوید حمید ابن مسلم — چو افتاد از هوا آن گرد مظلم

شه عشاق را دیدم پیاده — ببالین یتیم خود ستاده

همی گوید دریغ ای جان شیرین — دریغ ای یادگار یار دیرین

مرا خواندی بیاری ای جوان پور — نشد یاریم از بهر تو مقدور

چو شد سوی خیام آن جان جانان — بدست شاه مانند جسم بی‌جان

جوان کشته را سلطان سرمد — بخوابانید نزد شبه احمد

شهادت اولاد حضرت زینب

چو دید آن ماجرا آل پیمبر — خلیل عشق را بد یار و یاور

در آن وادی نبودش جز دو فرزند — نهاد اندر جگر داغ دو دلبند

برادر را نمود آن شاه نسوان — دو اسمعیل قربانی بقربان

ز بهر یاری فرزند خاتم — سوی میدان شدندی هر دو باهم

نبیره حیدر و فرزند زهرا — چو آن جنگ آوری با قوم اعدا

بکشتند از گروه کینه بنیاد — چنین تا دست تیغ از کار افتاد

دو پور نوجوان را دست زهرا — ربود از خاک میدان بی‌محابا

چو مادر دید نعش آن دو فرزند — بگفتا از شما راضی خداوند

شهادت برادران حضرت عباس ع

چو عباس علی آن شیر یزدان — بدید آنحال آن پیکار میدان

با خواهرانی که بودندش ز مادر	که بد عبدالله و عثمان و جعفر

بفرمود آن شه حیدر شمایل	برای اخوان میران قبایل

نمی‌بینید کاین مسند اطفال ها	شده بی‌یار و بی‌یاور تنها

شما را نیست در این دار فانی	نه فرزند و نه زن نه خانمانی

همانا سرخ رو نزد داور	نه از دنیا و مافیهایت یکسر

پس از آن در زمان آن لاله سیما	تکاور بر جهانیدند از جا

نخستین رفت عبدالله به میدان	نبردی کرد هم چون شیر یزدان

به آن حیدر آن شیر خداوند	ز تیغش شد به دوزخ لشکری چند

شد از شمشیر آن میر دلارا	فغان کوفیان بر عرش اعلی

تو گفتی حیدر آن سردار لاهوت	فرس راند است در میدان ناسوت

شد از سوز عطش و از زخم پیکار	عنان شهزاده را دست شد از کار

نگار افتاد به پیکر بریدش	ز پا در شد فلک پیما سمندش

ز زین آمد نگون میر دلاور	بجنت روی دامان پیمبر

پس از او جعفر آن شیر شیوا	بمیدان شد چو عم خویش طیار
شد

شد از شمشیر شبل شیر یزدان	فراوان کشته از اولاد شیطان

سپاهی را ز زیر کردی نگون سار	به تیغ تیز آن میر سپهدار

ز بسیاری زخم تیر و خنجر	ز زین افتاد شبل شیر داور

بجنت شد به نزد میر طیار	به نزد پور تا بر سلطان کرار

چو عبدالله جعفر را ز میدان	سوی باغ جنان بردند شادان

شد عثمان سوی میدان پیکار	بکشت از دشمنان چندان بسیار

چو اخوان دگر آن شیر یزدان	فرستادی گروهی سوی نیران

همی بست و همی کشت و همی خست	همی افکند از کوفی سر و دست

گرفت از دشمنان کین برادر	براه حق رست و لعهدی آن زمان سر

فتاد از باره شبل شیر یزدان	شدی یکسر بنزد باب و اخوان

چو عباس آن سپه سالار عاشق	بدید آن عهد و آن پیمان و میثاق

ز اخوان شد در آن دم سخت دلگیر	همی گفت آرزوی من همین بود

١ ز پیشش روی آن سلطان ابرار	کنندی با عدوی خویش پیکار

١ ابا روی نکو آن نازنینان	شدندی نزد سلطان رسولان

دگر را خوان شه هر کس که بوده / تمنای جهاد از شه نموده

ندانم چند تن بودند ایشان / که رفتندی برزم کفر کیشان

جهانیدند مرکب هر یک از جا / بکین جویی ز دشمن چیده راه

بکوشش هر یکی اندر صف کین / همی نام آور افکندند از زین

مبارزها همه از تیغ ایشان / در آن صحرا پراکنده و پریشان

تن شهزادگان گردید خسته / دل زهرای اطهر شد شکسته

ز زخم دشمنان صد چاک گشتند / ز زین غلطان همه بر خاک گشتند

چو شد شهزادگان را جان ز پیکر / از ایشان گشت خرم جان حیدر

شهادت یافتن اولاد حضرت عقیل

برای نصرت سلطان ملت / با اولاد عقیل آمد نوبت

برادر زادگان شیر یزدان / شدندی بی محابا سوی میدان

پلنگی پنجگان شیر اوژن / چو مسلم رزم ساز و صف افکن

بچگان

نهنگ آسا بدان دریای آهن / زدندی خویشتن بر قلب دشمن

بر ایشان شد هجوم آور ز کفار / در آن غوغا ز لشکر جمع بسیار

همی

همی کشتند تا خود کشته گشتند / بخاک و خون همه آغشته گشتند

بمردند از جهان خویش یکجای / شدندی نزد آن عم گرامی

نماندی کس برای شاه دیار / در آن میدان بجز عباس سالار

شهادت یافتن حضرت عباس علیه السلام

سوی خرگه شدی سالار با شاه / که بدرود آورد از لشکر آه

پس از بدرود اطفال جگر ریش / طلب کردند آب از شاه خویش

جواب شاه و آن لب تشنگان را / ندانم چون ندارم آن زبان را

همی دانم که آن لب تشنه میر آب / بد اطفال کودکان را وعده آب

شه دین لشکر و سالار بی یار / شدندی سوی میدان بهر کار

تو گفتی کربلا دشت حنین است / علی عباس و پیغمبر حسین است

ز جا شد کنده آن انبوه لشکر / نه سر پیدا ز پا نه پای از سر

همه آن لشکر جرار خونخوار / فراری شد ز دست شاه و سالار

چو شد میدان کین خالی ز لشکر / شه آب آور بگفتا ای برادر

روان شو سوی آب ای نامدار / برای کودکان آبی بدست آر

بسوی آب شد سقای محشر | برزم اندر بدی سبط پیمبر

بآب اندر شد آن میر آب آهسته | چو سیل از کوهساران سراشیبی

یم رحمت چو در یم شد شناور | خمید از پشت خنگ کوه پیکر

کف کافیش پر نمود از آب | نرساند لعل خشک از آب سیراب

بیاد تشنگان وادی غم | فرو آبش ز نظر شد بحری از یم

پر چو میکرد مشکش از آب گوهر | ز مژه سر آب و شد از آب گوهر

یکی خشکیده مشکی داشت با خویش | در آب افکند با امید و تشویش

ز جور چرخ بد رفتار کج رو | ز اشک چشم مشکش گشت مملو

چو عزم خیمه کرد آن میر صفدر | نهنگ آسا شناور شد بلشکر

بسر سودای وصل عشق می‌تافت | عنان عشق سوی عشق می‌تافت

گروهی جنگجو زان قوم گمراه | سر ره برگرفتندش بناگاه

چو دید از آن جماعت خوی تنهائی | فراز آورد آن دست خدائی

رها شد خنجر آن مارش از کف | ز هم بگسسته شد آن آهنین صف

بطعن نیزه اش از شصت تیر و گرد | بدو از رخ سرنگون از پشت زین کرد

هوای

هوای وصل حق ظاهر و پیکار | ندادی او را مجال رزم کفار

یکی برگشته از دین در کمین شد | بقصد قتل آن سالار دین شد

بر فرقش از نکینه هم چو روباه | جدا کرد از بدن دست ید الله

ابا دست دگر بر دشمنان تاخت | همی خار از سر ره دور انداخت

جدا کردند دست دیگرش را | ز کار انداخته شد پیکرش را

لوای لافتی آمد دریده | ید لا سیف الا الله شد بریده

شدندی همگروه آن قوم نادان | نمودندی تنش آماج پیکان

ز بس تیر آمد از هر سو بسویش | روان گردید بر خاک آب رویش

دریده مشکش از پیکان کین شد | ز طفلان برادر شرمگین شد

یهودی زاده ای ببریده دستی | ز حق بگسسته شیطان پرستی

یکی پولاد گرزی داشت در دست | روان از سوی شه چون اشتر مست

فرود آورد آن دست شکسته | سر سقای خدا را کرد خسته

از آن ضربت ز زین گردید غلطان | بروی خاک میر عشقبازان

خروشان گفت شبل شیر داور | غلام خویش دریاب ای برادر

سلیل رحمت معبود داور شنید از دشت کین آواز

صف دشمن دریدی ام چو کرباس رساندی خویش بر بالین عباس

بداماں برگرفت آنکه سرشرا همی بوسید خونین پیکرشرا

بر آورد از دل تفتیده آهی بسوزانید از مه تا بماهی

بگفتش کای سپهدار قبیله زمرگت مر مرا گم گشت حیله

شکستی پشتم ای شمشاد قامت نمی یابد درستی تا قیامت

دریغ از بازوی زور آزمایت دریغ از پنجه خیبر گشایت

دریغ از اهل بیت بی پناهم دریغ از یاور و میر سپاهم

دریغ از باغبان نخل امید دریغ از آبیار باغ توحید

گشودی چشم حق بین پور حیدر به تمثال خدای فرد داور

زبان بگشود و لختی گفتگو کرد حدیث عشق با شه مو بمو کرد

زبان عاشق و معشوق با هم چه دانم من که عشقم کرده درهم

چو پا انداز معشوق گرامی روان خویش کرد آن سرامی

شه احمد نشان حیدر دوم ز جا برخواست با یک عالمی غم

بعزم

بعزم رزم آن قوم ستمکار نشست از پشت زین آن شه کرار

کیفیت شهادت حضرت علی اصغر ع

پس از قتل برادر شه جود بیامد سوی خرگه بهر بدرود

فرود آمد ز اسب آن شه چالاک درون پرده سرا بنشست بر خاک

بخواهر گفت کای آرام جانم بیاور اصغر شیرین زبانم

که بینم روی آن پژمرده گل را گل گلدسته شاه رسل را

بیاوردند آن شیرین زبان را بر قربانی شه شاه زمان را

نشاند آن مظهر خلاق ذوالمن گل پژمرده خود در بر دامن

سرش بنهاد بر بازو و بر دوش ببوسید و از بهر آرزویش

لب و رخساره اش دید آن شه فرد شده از تشنگی چون کهربا زرد

نه مادر شیر بودش نی پدر آب نه بود آن طفل را از تشنگی تاب

همی بوسید روی چون گل او همی بوئید مشکین سنبل او

بنا که حرمله آن شوم گمراه بدید آن ماه در آغوش آن شاه

بیاض گردنش چون لمعه نور بود رخشنده و پیدا است از دور

سه پهلو تیری آن مردود معبود | رهانید از کمان کینه‌اش زه
قضا در دید آن تیر سه پهلو | شه و شهزاده را حلقوم و بازو
گلویش بر درید از گوش تا گوش | خروش از آن جرع شه گردید خاموش
تبسم کرد بر رخسار بابش | از آن خنده دل گردی کبابش
شهش خون از گلو بگرفت با چنگ | زمین بسپرد چون گلزار از رنگ
همی گوید شریف ابن طاوس | خداوند خبر دارای ناموس
در آن خیمه بلا شه دنیا و عقبی | بیاپاشید اندر آن دم سوی بالا
پریدند آن طوطی گلزار طوبی | ز دست شاه بر دامان زهرا
ز تیغ تیز آن قوم ستمگر | نه اکبر ماند بهر شه نه اصغر
چو شد آن نوگل شکیل کلاله | حرم را شد ز خون همی باغ و لاله
بیاورد آن شه لب تشنگان را | بخوابانید نزد کلهٔ نازش
بگفت ای داور بالا و پستی | کم از یک ذره پیش ملک هستی
اگر نصرت توا از ما گشته محبوس | بکش کیفر تو از آن قوم منحوس
ز لب یاری آن سلطان بیکس | فغان در حرم را شد بر چرخ اطلس

تسکینش

دگر

دگر تیری رسید پران ز لشکر | نهاد اندر دل شه داغ دیگر

شهادت ابوبکر ابن حسن علیه السلام

بخون آغشته بوبکر حسن را | غمین کرداند شاه ذوالمنن را
از آن یک تیر مرغ روحش از تن | بدامان حسن بگرفت مسکن

داستان میدان رفتن حضرت صلوات الله علیه

چو میدان شد تهی از داور عشق | چو داور گشت یکتا داور عشق
بیک ساعت شه آن سلطان بی‌یار | چو حق تنها در آن دشت بلا بار
ز خون نوجوانان بهر کین | چو گلزار جنان گردید رنگین
بدرد آمد دل آن عشق بی‌باک | بسوگ نوجوانان گشت صد چاک
شد آن گرد خم سرادق سوی خرگاه | بدورش حلقه زن شد لشکر آه
روان گردید شاه برگزیده | بسوی خیمه آن نور دیده
همی پرسید از احوال فرزند | بدیدارش بدی بس آرزومند
پس از تیمار بیمار دل افگار | به شهزاده بگفت ای شاه بیمار
چو شد انجام این جنگ جهان‌سوز | که آمد سرخ رو زین بهینه امروز

بپاسخ گشته عشق خداوند — چنین فرمود کای فرزانه فرزند
درین صحرا و انجگاه بافر — نمانده جز من و تو هیچ دیگر
بگفت و شد بیا آتش به بیکس — فغان شد الغ حریم برچرخ اطلس
کهن پیر الهی آنکسوت عشق — طلب فرمود از آن عصمت آب عشق
مرا زین گفتگوی کهنه جامه — زبان لال است خویش خامه

شرفیاب شدن جبرئیل خدمت او

شد از خرگه شه توحید سیما — بنزدیک براق برق پیما
نشست از پشت زین آن آیه باجا — امین وحی پیشش شد نمودار
سلامی داد به شاه کز فغان را — نماز آور و قبله انس و جان را
بفرمودش برای پیک سالتا — چو آورده ز درگاه جلالت
بگو تا وقت نگذشته است امید — ره هستم شایق دیدار داور
بگفت ای شهریار ملک هستی — تو خود آگاهی از بالا و پستی
یکی لشکر فرستاده خداوند — یامدادت تو ای عشق هنرمند
بسرداری منصور فرشته — ره اندر سلطه تو از خود گذشته

بده

بده فرمانم ای سلطان دیجور — کنم این قوم را ناچیز و نابود
بابنگ آنهم آن سلطان سرمد — بگفت ای محرم اسرار احمد
منم با لشکر منصور منصور — مرا جز دین حق نیست منظور
مگر ای پیک حق غمخواری من — ره پیمان نشکنند بیاری من
مقامات وصول قرب یکتا — همه طی شد سری مانده است برجا
وزین جا تا بوصل دلبر خویش — درین هنگامه نبود نیزه بیش
مرا بگذار و رو ای پیک داور — ره خود دانم و این قوم کافر
سوی بالا شد آن پیک سروان — روان تم سوی میدان عشق یزدان
ستاده خوب از آن قوم کافر — امیر لشکر آن شوم بد اختر
بیامد تا بر آن شاه خوبان — مقابل گشت چون شیطان و یزدان

اتمام حجة فرمودن حضرت با کوفیان

بفرمود از پی اتمام حجت — ره ما را با شما باشد نه حجت
بفرضش بر دو سردار ستم کیش — ره حاجات بیان کنم بی کم و بیش
نخستین گفت کای اصحاب شیطان — ره باشد کار تان آزار یزدان

زمین از خونمان شد ارغوانی رنگ — ز تیغ نامدار و تیر بی رنگ
شدم تنها درین صحرای خونخوار — نه فرزند و برادر نه مددکار
دهیدم ره که تا نزد پیمبر — برم دخت نبی با چشم پرخون
درین حاجت بمن بخشش گذارید — یکی از مسلمینم بر شمارید
بدو گفتند قوم انجاس آل — کنون بر دامنت بند آب خطال
محال است آنکه بر یابی نجات از دست — نه بتوانی ازین میدان فرجست
اگر تنها و کرداری مددکار — رهائی نیست زین رزم و پیکار
لهیب عشق چون برزد زبانه — عطش آمد و را نیکو بهانه
دوم حاجت بدان خونخوار کافر — چنین فرمود آن سیراب کوثر
عطش بربوده از تن توش و تابم — همانا شایقم یکجرعه آبم
جگر تفتیده چشمم گشته تاریک — بجان تان و گل جان گردین نزدیک
بیا گر کرده‌اید مهمانی — بکوثر میکنم تان میزبانی
کشید از دستتان خوف ز محنت — باین حاجت آن آتش بسیر
ابر است آن قوم بیشوم — بگفتند که بالا بر تو معلوم

که گر

که گر دنیا سراسر پر شود آب — نخواهی گشت از آن آب سیراب
سوم حاجت خدیو فیروز بخت — بگفت ای کمرهان آتش برخت
ابا این لشکر انبوه خونخوار — چنان رزم آوری بکین دل افکار
یکایک اندر آیید در میدان — هر شاید کار رزم فتد با سنان
یکی فریاد زد زان جمع لشکر — که ای لب تشنه شمر بد اختر
که ای فرزند شاه عرش پایه — هر این حاجت قبول آمد بر ما

مبارزت آن بزرگوار با کوفیان

چو این پاسخ شنید آن شاه صفدر — مبارز خواست از آن قوم کافر
هزار و صد تن از تیغش در اندام — شدند در راه سجای جهنم
فتاد از کار جرد و تیغ و باره — ز رزم شه همی جستند چاره
چو دید آن بدگهر سردار گمراه — که جز نیست از تیغ یدالله
بگفت ای جنگیان برگزیده — چنین رزم آوری کس نه دیده
بهم رزمی نبرد این مظفر — برای هیچکس نبود میسر
بود زور نبی در بازوی او — دم حیدر بود در پهلوی او

نباشد چاره با این شاه منصور / درین هنگامه غیر از جنگ جمهور

شدند آن چار قسمت آن جماعت / بقصد قتل آن سلطان رحمت

بتیغ و تیر و سنگ و نیزه جمله / بشاه انس و جان بردند حمله

همای جان زهرا و پیمبر / عقاب آسا بجان کینه پرور

چو آن لشکر شکن سلطان تازی / بدید آن کار زان قوم ستمکار

حسامش ریخت سر ز ابطال اعراب / چو تیغ حیدر اندر بدر و احزاب

شد از شمشیر عشق لا ابالی / ز کروان عرب آن دشت خالی

گراز آن شاه شد فوج لشکر گریزان / همه از بیم تیغش اشک ریزان

سپه پیچیده بر هم همچو طومار / نه صف بر جا نه لشکر نه سپهدار

ملخ سان آن گروه بی‌سر و پا / شدندی منتشر در آن بیابان

بخون آمد غسل او نور الحق / گهی در قلب و گاهی در جناح

همی فرمود در هنگامه جنگ / ره مرگ او ولی بود از درنگ

وارد شدن حضرت در آب فرات

عطش زور آور آمد تیر عشق / ره تاراج حشم روشن عشق

ربودش



ربودش تشنگی از دست چاره / ز میدان سوی آب افکند باره

فرات از دیدن آن شاه دلجو / غبار غم گرفت و شد گل آلود

براق عشق را بیغمبر عشق / مخاطب کرد و گفت ای صرصر عشق

بنوش آب از برای آن پر شکسته / ره هستی از عطش نالان و خسته

سمند از آب سر بگرفت بالا / بر حرم عشق گفت شاه والا

گوارا نیست بر من آب کوثر / تو باشی تشنه ای سبط پیمبر

کفی از آب آن میر آب رحمت / گرفتی با هزاران رنج و زحمت

رها شد تیری از آن قوم مشئوم / ابر حلقوم آن سلطان محروم

نخورد آب و دهانش گشت پر خون / شد آن فلک نجات از آب بیرون

جگر تفتیده و تن پر جراحت / بمرکز شد ز نهر آسمان راحت

دمی استاد و با خصم ستمگر / نمود اتمام حجة بار دیگر

بفرمود ای گروه فتنه انگیز / خدا را هست فردا آتش تیز

روا نبود ره در فردای محشر / شود خصم شما دارای داور

گوارا نامدان وعظ و نصیحت / ابر آن کافران با فضیحت

بیک بار آن گروه کفر آیین / شدندی حمله‌ور بر سرور دین
خداوند سمند و تیغ و باره / نمود آهنگ نحو آن جوباره
فراز او چو آن دست خدایی / میان جسم و جانشان شد جدایی
گروهی جنگجو از هر کرانه / سوی خرگاه عصمت شد روانه
بقصد غارت خانهٔ نبوت / برفتند آن گروه بی‌مروت
شه وحدت نشان آن غیرت الله / خروشید از جگر با ناله و آه
بگفت ای پیروان آل سفیان / [illegible]
چو نبود شرمی از روی پیمبر / نه ترسی از معاد و روز محشر
شوید آیید شمهان پاک یزدان / بدنیای خود از آزاد مردان
شما را هست با من رزم و پیکار / چه حاجت جوشید زآل الله اطهار
بگردید از حرم ای حزب شیطان / مرا تا زنده کی باشد بپایان
چو این فرمود شاه روز محشر / بلشکر بانگ زد شمر بداختر
که قصد شه کنید اکنون خونخوار / بگردید از حریم شاه مختار
همانا رزم با کفو کریم است / رهی در سینه‌اش از غم جحیم است

زجا



زجا جنبید آن دریای آتش / بقصد قتل آن قتال [illegible]
ستمگر کافری زان جمع کفار / روان شد سوی شه با تیغ خونبار
بهندی تیغ آن مردود گمراه / سر و افسر برید از نقش الله
بریده افسر یاقوت از خون / بدو افکند آن دارای گردون
سوی خرگاه شد شاه مظفر / طلب فرمود دستاری ز خواهر
یکی دستار بردند آن دل شکسته / بصد حسرت بنزد شاه خسته
ببر بربست و جستار آنشه فرد / دگر آهنگ جنگ قوم دون کرد

شهادت یافتن عبدالله بن حسن علیه السلام

یکی طفلی برفت از خرگاه / سوی شه شد روان چون قطعهٔ ماه
هوای دیدن شه داشت بر سر / بدی شهزاده قاسم را برادر
درآمد خواهران را گفت آن شاه / ازین کودک برفتن ناید از خرگاه
ندارند آنجماعت رحم بر ما / نه بر کودک نه بر پیر و نه برنا
گریزان از حرم گردید آن ماه / دوان تا رفت در آغوش آن شاه
شهنشه برگرفت همچون جان تنگ / بگفت ای یادگار یار دیرین



چرا بیرون شدی از خرگه ای جان
نمی‌بینی مگر پیکان پران

بگفت ای عم شدم از زندگی سیر
نه ترسم ز تیر و نه ز شمشیر

بناگه کافری زان قوم گمراه
حوالت کرد تیغی بر سر شاه

ز بهر حفظ شه کودک حذر کرد
بر آن تیغ دست خود سپر کرد

جدا گردید دست کودک از تن
به شه گفتا به پیش چشم کردمانه

بگفتش جان عمو اندر این دم
شوی نزد پدر بی محنت و غم

چو دیدش حرمله آن کافر بدبخت
بزد بر سینه‌اش تیری چنان سخت

که کودک جان بداد و بی محابا
پرید از نزد شه تا نزد بابا

سوی جنگ عدو شد شاه کرار
روان گردید چون حیدر دگربار

گریزان گشت آن لشکر ز میدان
گروهی کشته جمعی زار و نالان

بمرکز بازگشت سلطان ابرار
برآسایید دمی از رزم و پیکار

فلک سنگی فکند از دست دژخیم
به پیشانی وجه الله احسن

چو زد از کینه آن سنگ جفا را
شکست آیینهٔ ایزد نما را

دگرگون گشت روی عشق سرمد
چو در روز احد روی محمد

بدامان

بدامان کرامت خواست آن شاه
که خون از چهره بزداید به ناگاه

دل روشن‌تر از خورشید روشن
نمایان شد ز زیر چرخ جوشن

یکی الماس و شش تیری ز لشکر
گرفت اندر دل شه جای تا پر

که از پشت پناه اهل ایمان
عیان گردید زهرآلوده پیکان

مقام خالق یکتای بیچون
ز زهرآلوده پیکان گشت پرخون

سنان نیزه بر پهلو چنانش
که جنب الله بدرید از سنانش

بدیدارش دلارا رایت افراشت
سمند عشق بار عشق بگذاشت

بشکر وصل فخر نسل آدم
برو افتاد و بگفت اندر آن دم

ترکت الخلق طرا فی هواکا
وایتمت العیال لکی اراکا

ولو قطعتنی فی الحب اربا
لما حن الفؤاد الی سواکا

زمانی دیر با معشوق جانی
~~شد اندر گفتگو با لن ترانی~~

همی بسپرد و اسرار نهانی

حرامی نطفه‌ای خولی نام زرعه
شقاوت را بد اول فال قرعه

نه شرم از مصطفی کردی نه داور
روان گشتی سوی شه با تیغ خونبار

بزد شمشیر آن بدبین کافر
بدوش زینت دوش پیمبر

یکی شاخ بلند آن بمیوت   برید از طوبی باغ نبوت

شه حیدرنشان با تیغ خونریز   فرستادش بسوی آتش تیز

گران باری زنخلش کرد خسته   دل زهرای اطهر شد شکسته

ملایک را همه دل گشت چاک   ز صبر آن شه افتاده بر خاک

دگر بارش سنان کفر آیین   بزد بر سینه‌اش این نیزه از کین

آمدن حضرت زینب بقتلگاه بسراغ حضرت

انیس عشق حق ناموس داور   سلیل عصمت آن خورشید محشر

باواز برادر بود دل خوش   در آن بازنده آن محبوب دلکش

چو نشنید این صدا آن روح بخشش   نه برق تیغ و نه آن بانگ خشش

شکستش کشتی صبر اندر آرام   نه طاقت ماندش اندر دل نه آرام

بناگه رفرف معراج آن شاه   ابا زین نگون شد سوی خرگاه

پر و بالش پر از خون دیر کرمان   شه عاشق کشش آماج پیکان

بروش صیحه نو دخت پیمبر   که حیف ای شهسوار روز محشر

کجا افکندیش چو نشست حالش   چه با او کرد خصم بدسگالش

مران آن هم وشش پیکر بمیمه   همی گفت الظلیمه الظلیمه

سوی میدان شه آن خاتون محشر   چو پیدا کرد از حال برادر

ندانم چون بدید حالش در آن آن   نداند کس بجز دانای احوال

چو دید آن شه را افتاده بر خاک   تنش از تیغ کین کرده جگر چاک

شدش هوش از سر و پیچید در هم   ز خون حلق ز هر شش خسته هم

بگفتش کای مرا با جان برابر   تکلم کن بدین غمدیده خواهر

جوابی نامد از شاه معظم   فزون تر آمد آن محزونه را غم

حلیف عشق حق ناموس داور   قسم دادش بروح باب و مادر

جوابم گوی زان لعل شکر خند   در تا کرد و دل غمدیده خورسند

در وحدت ز لعل جانفزا سفت   بدان دارای نفس مطمئن گفت

ز یا اخت ارجعی نحو الخیام   فحامی عن عیالی ثم حامی

پس آن محزونه افکار دل ریش   نظر افکند بر سردار بدکیش

بفرمود شگ ای ابن سعد کافر   مگر این نیست فرزند پیمبر

زهیش چشم تیب المرود رحمت   کشندش با هزاران رنج و زحمت

ز رویش روی گرداند آن ستمگر | چو ابلیس از بر خلاق داور
بحکم محکم سلطان سرمد | روان شد سوی خرگه دخت احمد
ولی پر آزر از سوک برادر | زبان گویای حمد حی داور
ز قوت شد تن آن عشق بی باک | نهاد از ضعف روی خویش بر خاک
بشمشیر جلادت شمر گمراه | برید از تن بسم الله
چو شد پرداخته کار از کنیه او | خدا دیدند در آئینه او
چو زینت یافت تاج نیزه زان آن | بچشم سر خدا دیدند یکسر
جهان شد سربسر مانند مهرود | گمان کردند کامد روز موعود
فتاد از گردش انجم تعلق | زمین لرزید بر خود هم چو زیبق
بسان مهره این نه طارم آن | شد اندر شش در حیرت گرفتار
غباری شد بپا زین توده خاک | همی شد بر هوا تا اوج افلاک
گذشت از ماه و مهر و تیر و ناهید | نشستی بر فراز تخت خورشید

فرستادن سر مطهر را با خولی نزد آن ملعون در کوفه

کنند این قصه این شهر آشوب | که کرده ملک جان زین غصه آشوب

دگر

دگر این نما آن مرد دانا | بتقریر کرده ختم این قصه انشا
چو ابن سعد بدکار بد اختر | مراد خویش را یابید از آن سر
خولی را سپرد آن سر که بردار | بروی تخت میر کوفه بگذار
پس آنکه گو بدان میر بداندیش | همه احوال آن سر را کم و بیش
نشست از شب زین آن یک شیطان | روان شد سوی شهر کوفه تازان
بشب شد روسیاه زشت کردار | بشهر کوفه آن مردود داور
در دار الاماره دید بسته | روان شد سوی خانه خویش نعمه
بفکر اندر شد آن مردود کافر | که این سر را کجا بگذارم ایدر
ز خوف فتنه آن فرعون دوران | چو موسی در تنورش کرد پنهان
بجای خواب شد آن رنج برده | بخفتی چون که از تیر خورده
زنی در خانه آن بیحیا بود | محب خاندان مصطفی بود
چو نیمه شب شد از بهر عبادت | ز جا برخواستی آن با سعادت
سنا برقی بدید از مطبخ خویش | شد از آن روشنائی زان پریشان
که این برق از چه این آتش چه باشد | درین کاشانه آتش زن که باشد

که نه این آتش سوزان بجانم   که افکنده شرر در خانمانم

بدید آن روشنائی از تنورش   فکنده حق در آن تنور نورش

دگر مرغان چندی دید آنجا   پر اندر پر همه پروانه آسا

بطوف کعبهٔ نور قیامت   شده پرسوز آن شمع امامت

تعجب کرد آن ستر دلارا   ز سر آیهٔ نهت نارا

سروش غیب تا جبر ناله وا   بگفتش لاتخف انی انا الله

بخاطر آمدم شعری ز استاد   که اندر معرفت داد سخن داد

روا باشد انا الحق از درختی   چرا نبود روا از نیک بختی

مر آن زن را تحیر برد از هوش   ولی بر جای بودش دیده و گوش

بناگه دید از چرخ معظم   فرود آمد زنی با قامت خم

زنانی چند اندر خدمت او   همه همناله اندر محنت او

نظر بر سوی آن تنور بگماشت   سری ببریده پر نور برداشت

منور گشت از آن کاشانه آن سر   بدو فرمود کای مظلوم مادر

چو شد کائینهٔ لمع تجلی   نهد بر روی خاکستر خولی

جزاک

جزاک الله ای فرزانه فرزند   کشند زین قوم دون کیفر خداوند

پس آن شاه زنان شد سوی بالا   پر از خون دیده تا عرش معلی

بخود آمد چو از آن بیخودی زن   نهاد آن سر بروی چشم روشن

چو لختی ناخن غم بر جگر زد   خولی را سر پائی لب بر نهد

بگفت ای شوم شوم زشت کردار   سیه روی و سیه روز و سیه کار

سر سبط رسول رب ذوالمن   نهی اندر تنور خانهٔ من

نمانم من دگر در خانهٔ تو   که ویران باد این ویرانهٔ تو

بردن سر مطهر را نزد آن ملعون هنگام صبح

چو روپوشش سیه گردون ناپاک   بدر انداخت از رخسار افلاک

نمود این خیمهٔ شب باز سیکار   سر ببریده خورشید نمودار

ز جا برخواست آن بدکار تلبیس   روانه شد سوی دار الکفر ابلیس

پس آنکه تهنیت گفتش باکرام   که کار دشمن آوردم باتمام

همه آن داستان را بتحقیق   بیان کرد از برای سر زندیق

سر سلطان دین بگذار بر جای   سوی دشت بلا شو الحق [illegible]

غارت کردن کوفیان خیام مطهرات را

چو کار شاه و لشکر بسر آمد — سوی خرگه سپه غارتگر آمد

بدست آن گروه بی مروت — به یغما رفت میراث نبوت

ز طوق و یاره و خلخال و معجر — ز ملبوسات و از اسباب دیگر

هر آن چیزی که بد در خرگه شاه — شد اندر کف آن قوم گمراه

بسی پا و سر از معجر کشیدن — برهنه گشت خونین از دویدن

بسی گوش از پی تاراج گوهر — درید از دست قوم کینه پرور

بسی رخساره گلرنگ نیلی — نمود این آسمان از ضرب سیلی

زدند آتش همه آن خیمه گه را — بسوزانید دودش مهر و مه را

بخرگه شد محیط آن شعله نار — همی شد تا بخیمه گاه بیمار

بتول دومین شد در تلاطم — نمودی دست و پای خویشتن گم

درون خیمه شد با آه و افغان — بگفت ای یادگار عشق یزدان

بگو تکلیف ما و کودکان چیست — بجز لطفت بسرمان سایبان کیست

بفرمودش چرا اینجا بپایید — همه سر اندرین صحرا گذارید

کهی

گهی در خیمه و گاهی برون شد — دل از آن غصه اش دریای خون شد

برهنه پا و سر آل پیمبر — بیابانی شدند از سوز جگر

منم از تحریر این غم ناتوانم — ز تصویرش فتد آتش بجانم

مگر آن عارف پاکیزه نیرو — دراین معنی بگفت آن شعر نیکو

اگر دردم یکی بودی چه بودی — اگر غم اندکی بودی چه بودی

بناگه شمر با جمعی ز اشرار — شد اندر خیمه سلطان بیمار

یکی گفتش بکش این نوجوان را — ز کشتن به بود این ناتوان را

بقصد قتل آن محبوب دادار — هجوم آور شدند آن قوم کفار

ز سر بردند زین العابدین را — خلیفه حق امام راستین را

سپهدار سپاه کفر آثار — عمر آن کافر خونخوار غدار

نمایان شد چو آتش اندر آن گرد — روان شد سوی خیمه شاه بخود

چو دیدندش حریم آل یاسین — بگفتندش که ای خونخوار بی دین

زمین از خونمان گلرنگ کردی — فراخای جهان مان تنگ کردی

نداری سیری از خون پیمبر — نترسی از خدا و روز محشر

مکش این نوجوان ناتوان را | مزن آتش دگر این خانمان را

بگفت آن کفر آئین ستمگر | بشمر آن ملحد بدتر ز کافر

که این رنجور را با رنج بسیار | برای آن حرم آن شه بگذار

بد آن جور و ستم آن روز تا شام | غلط گفتم کز آنجا بود تا شام

داستان شب یازدهم

چو از میدان گردون چتر خورشید | نگون چون رایت عباس گردید

تجیر زینبی انزال محدر | کشید از بهر ستر آل حیدر

بتولی جز بین ام المصائب | چو خود را دید بی سالار و صاحب

برای ایتام بر اطهر یاوری کرد | بنات النعش را جمع آوری کرد

شفابخش مریضان شاه بیمار | غم قتل پدر بودش پرستار

شده ندی داغ داران پیمبر | درون خیمه سوزیده ز اخگر

بپا شد از جفا و جور امت | قیامت بر شفیعان قیامت

غنوده شیر حق در بیشه خاک | دل علم لدنی گشته صد چاک

شبی بگذشت بر آل پیمبر | که زهرا بود در جنت مکدر

شبی

شبی بگذشت بر ختم رسولان | که از تصویر آن عقل است حیران

ز جمال و حکایتهای جمال | زبان حصه چون ببریده و لال

ز انگشت و ز انگشتری بودش | بود جور از لعب گفت و شنودش

گذارشات روز یازدهم

چو شد از سطوت شاهنشه روم | خمیده پشت نکیان زیر تخت مشوم

۱ برآمد آفتاب عالم افروز | پریده رنگ و دلتنگ و جگر سوز

کمند افکنده این گردون بی‌باک | برای بستن فرزند لولاک

فکنده این آسمان از حیله چنبه | خداوندی بندبند بنده در بند

با آن بندی که بازوی پدر خست | بدشت کربلا دست پسر بست

پس آنگه رشته‌ها با قید زانی | کجاهای نبوت کرد پیوند

هر ساربان نکو کفر و طغیان | بیاوردند اشترهای عریان

به بعضی محمل شکسته شد بار | به بعضی بار شد درهای شهوار

یکی پیر اشتری زاری ضعیفی | ز کار افتاده خاری نحیفی

بیاوردند آن قوم ستمکار | که تا بر او نشیند شاه بیمار

بزیر ناقه پای آن مکرم / چو عقد عشق بربستند محکم
چو آهنگ سواری کرد بانو / همیون چرخ را بشکست زانو
پرستار یتیمان ام کلثوم / چنین فرمود با آن قوم مشئوم
کند رمان برد هید از اهل تاراج / برآرایش که سلطان بی تاج
چو بر مقتل رسیدند آن اسیران / بهم پیوست نیسان با خزان
یکی مویه کنان کشتی بفرزند / یکی شد موکنان بر شوی دلبند
یکی از خون بصورت غازه میکرد / یکی داغ علالا تازه میکرد
بسوک گلرخان سرو قامت / بپا کردند غوغای قیامت
فتادی دیده دخت پیمبر / نبودی دیده ساقی کوثر
چو از دل نعره واااخی بزد / بجان خلد ما برزخی نو
بزیر افکند خود را دخت حیدر / ز اشتر نزد فرزند پیمبر
به بر بگرفت خونین پیکر او / دهان بگذاشت بر جای سر او
دل اندر سینه اش خونین نگاوش / نمود از چشمه چشمش تراوش
ز نیرنگ سپهر سفله صورت / سیه شد روزگار آل عصمت

تورا

تورا طاقت نباشد از شنیدن / شنیدن کی بود مانند دیدن
بنا که دید دخت شاه دین / برادر نالعبه را چون جسم بیجان
همی خواهد از درد دل آسمان / کشد بر نقش هستی خط نسیان
ز بالای شتر خواهد که آید / شود سوی مقام قرب داور
بگفتش کای خلیفه فیصانم / ز مرگ خود مزن آتش بجانم
بگفت ایعمه بگذارم بدین سان / که از مرگم شود آیین مشکل آسان
مگر این جسم مجروح مبارک / نباشد سبط فرزند تبارک
مگر این قوم بی ناموس بدنام / نمیدانند مان از اهل اسلام
مگر ما زاهل بیت حق نباشیم / بعالم حجه مطلق نباشیم
تسلی داد اش آن خاتون محشر / پس آنگه گفت ایدارای داور
مر این قربانی از آل رسول است / یقین دارم بدرگاهت قبول است
هزاران شکر ایدارای افلاک / در راه تو افتادند بر خاک
سرم پامال آن صبر فزون باد / که کند صبر را از بیخ بنیاد
بنای صبر را ویرانه کرده / عقول عشره را دیوانه کرده

همه خورد و بزرگ از آن آل حیدر — گرفته نعش شاه خویش در بر

سکینه دختر آن شاه لولاک — ز جزع دیده مرجان ریخت بر خاک

همی گفت ای شه با شوکت و فر — تو را سر رفت و ما را افسر از سر

دمی برخیز و حال کودکان بین — اسیر و دستگیر کوفیان بین

همه جور و ستمهائیکه بر وی — بجسم بیسر بابا شمر دی

بنا که از سپاه کینه پرور — بپا شد شور رستاخیز دیگر

چو سیل کوه کز بر قتل شاه — روان شد جمع از آن قوم گمراه

برنج و زحمت افزون ز تعداد — بکعب نیزه آن قوم زنازاد

دو باره جان ز جسم شاه بیکر — جدا کردند آن قوم ستمگر

ز جسم تشنه نمودند آن حرم دور — که زان غم زخم دلشان گشت ناسور

همی گفتند هنگام سواری — بپایان رفت عزت گاه خواری

خدیو بانوان با آل اطهار — بر اشتر برنشستندی بناچار

براه افتاد چون آن رشته در — مخالف نو نوای زنگ اشتر

ورود اهل الله اطهار در کوفه

بجو

چو رفتند آن اسیران سوی کوفه — سپه چون شام آمد روی کوفه

پی نظاره آل پیمبر — ز جا جنبید شهر کوفه یکسر

سر بازارها استاده بر پا — ز مردان و زنان از پیر و برنا

دو بر شد بانگ نای و ناله کوس — بلند آوازه از آن قوم منحوس

علمداران شدند از هر کناره — سپاهی از پیاده و سواره

بشهر اندر شدند آنجمله یکسر — ز سرداران و سرهنگان لشگر

پس از بگذشتن آن قوم گمراه — سری [illegible] نمایان شد بناگاه

به پیشاپیش آن سرها یکی سر — که بودی چون سر و روی پیمبر

همه بر نیزه‌های جور و بیداد — شده از دست آن قوم زنازاد

ز دنبال سران جمع اسیران — نمایان شد به اشترهای عریان

همه دلخستگان دست بسته — بروی اشتر عریان نشسته

شه چارم خدیو جمله عباد — اسیر ناتوان سلطان سجاد

بزنجیر گرانش دست و گردن — بسختی بسته از بیداد دشمن

چو دیدند آنجماعت آن قباحت — حریم الله را با آن فضاحت

همه یکباره افغان برکشیدند | بتن پیراهن از غم بردریدند
همی گفتند کاینها از کجایند | بدین رسوائی و ذلت چرایند
چو دید آن شهر در بر بسته بازو | ز مردم گریه و بانگ هیاهو
بگفت ای مردم از حق گذشته | چرا گریید پس ما را که کشته
پس آن سلطان بیمار جگرخون | چنین فرمود با آن مردم دون
شناسد هر کسم بی جبر و تکلیف | وگرنه خود کنم از خویش تعریف
منم سبط رسول برگزیده | علی مرتضی را نور دیده
بود بابم حسین آن شاه تشنه | که خورد آب از دم شمشیر و دشنه
سر پاکش که بودی سر رحمت | بریدید از قفا با رنج و زحمت
قصاص قتل کس نی کشتن او | بدین خواری بخون آغشتن او
کدامین مال را غارتگر آمد | که این تاراج قتلش بر سر آمد
حریمش را همه بی جرم و تقصیر | مقید کرده اندر بند و زنجیر
همانیم فخر کس اندر زمانه | که هاشیم سبط آن شاه یگانه
که بر عرش علا خلق سموات | شدند از صبر آن صبر فرح بات

بجوان

چو آن زنجیری عشق الهی | شناسانید شخص خود کماهی
صدا ناشد بلند از مرد و از زن | بهم شوریده از غم کوی و برزن
ز موج گریه آن دریای قلزم | ز طوفان و فغان شد در تلاطم

خطبه فرمودن حضرت زینب علیها السلام در بازار کوفه

چو لب بگشاد از سخن سبط پیمبر | سخن پرداز شد ناموس داور
بفرمود اسکتوا زان خلق منگوس | نفس ببرید شد خاموش ناقوس
چو حمد حق تعالی کرد انشا | علی بار دگر شد منبرآرا
پس از حمد خدا و نعت احمد | چنین فرمود آن ناموس امجد
که ای پرورده‌گان مکر و تدلیس | که باشد کارتان از ره تلبیس
بجا گریید از این جور و بیداد | که سرشک از چشمتان هرگز مبراد
بجا نالید از این محنت و غم | باه و ناله خوش باشید همدم
شما از نقض عهد و نقض پیمان | بود کار رسن شکل سخت آسان
شما را مرد آن باشد بدورانی | که خدمت کار باشید از گرانی
چو بدبختی فشاندید انجهالت | که محصولش نباشد جز شناعت

شمی

شما را گرچه بس بسیار باید | ولی بسیار خندید و نشاید
بود انکارتان بدتر ز هر کار | شما را حاصلی نامد بجز عار
چسان شوئید این خون را ز دامن | بروز دادخواهی نزد ذوالمن
روان کردید ای قوم نزار کین | ز حق بین پیمبر اشک خونین
باستحقاق ای قوم ستم کیش | سقر بینید آتشکده خویش
بناحق کرده باطل حق ما را | فرو بگرفته غیظ حق شما را
نمیدانید ای مخلوق ناپاک | چو دل آزرده آید شاه لولاک
چه باقی مانده ای نستوده امت | ز خون ریزی ما و ز هتک حرمت
عجب کردید زین افلاک در هم | که خون بارید بر ما اندرین غم
یقین دانید چون ای قوم گمراه | که این خون را خداوند است خونخواه
برای بدسگالی پیرمردی | ز بار قتلها دل پر ز دردی
همی گریید و میزد بر سر خویش | نمک میریخت از غم بر دل ریش
باواز بلند آن پیر هشیار | همی گفت یا آل الله اطهار
که بادا مر مرا بابا و مادر | فدای خاندان پاک داور

که

که پیران شما بر خلق پیرند | جوانان همچو پیران دستگیرند
زنانشان خیر نسوانند از اهل | بود نسل شما از بهتر نسل
شما را ای خداوندان عزت | ثناگستر بود خلاق عصمت

وارد شدن اهل الله بمجلس ابن زیاد ملعون

بدنبال آل عصمت را سواره | همی بردند تا دار الاماره
بیک بند آل احمد را سراسر | ببستند آن گروه کینه پرور
باحضار عیال الله اطهار | عبیدالله لعین رخصت بار
یکی مجمع نمودن آن سیه دل | پر از اشرار و اوباش و اراذل
سر سبط نبی در پیش رویش | بدر چشم همه مردم بسویش
اسیران خدا را قوم سفله | بیاوردند با صد جور بیدله
تو گفتی از اسیران فرنگند | و یا خود دستگیر روم و زنگند
همین دخت نبی با سوگواری | کشید از جمع خود را بر کناری
بکنجی شد ز مردم با کنیزان | ز غم نالان و خون از دیده ریزان
خطاب آورد آن میر ستمکار | غضب آلوده با آن جمع حضار

بگفت این با تکبر زن که باشد | کنار از این اسیران از چه باشد
جوابش را یکی از آن کنیزان | چنین فرمود با آن شخص شیطانی
که این زن دختر سلطان دین است | شنیده‌ستی اگر زینب همین است
علی بابش بود زهراش مادر | حسین تشنه لب او را برادر
چو این دانست آن برگشته از رب | که این خونین جگر خود هست زینب
بگفت ای دختر ختم رسولان | چسان دیدی تو صنع پاک یزدان
بگفت ای دشمن خلاق داور | ندیدم جز نکوئی اندرین کار
گروهی را خدا بهر شفاعت | برانگیزد بمیدان شهادت
که باشند بر روز دادار خدائی | برای بندگان حق پناهی
تو خود آماده باش ای خصم داور | جواب آل احمد را بمحشر
بچشم خویشتن بینی در آن روز | که باشد رستگار و گیتی فیروز
چو این فرمود دخت احمد دین | بخشم آمد عدوی آل یاسین
بگفت ای دختر سلطان والا | سپاس ایزد که گشتی سخت رسوا
در آخر گشت شمع بی‌فروغت | هویدا گرد اخبار دروغت

چو

چو این بشنید دخت شاه عالم | زبان حیدر بگشود آندم
بگفت حمد بیحد مر خدا را | که از احمد گرامی داشت ما را
نگردد مفتضح جز مرد فاجر | نگوید فریه غیر از شخص کافر
چو ما باشیم از آل پیمبر | بود او غیر ما ای خصم داور
نمود از این سخن فرعون امت | تغافل زینب مظلومه همت
کهن پیری ز اصحاب پیمبر | عبیدالله را گفت ای ستمگر
نمی‌شاید زنان را سخت گفتن | به بد گفتن چرا ای بد شنفتن
ز قتلش آن زمان صرف نظر کرد | نجود بالید و طغیانی دگر کرد
بگفت از قتل این سلطان ذوالمن | شفا یابید دل در سینه من
خدیو بانوان آندم بر آشفت | در آن آشفتگی با آن لعین گفت
که کندی ریشه ام شاخم بریدی | حجابات نبوت را دریدی
گر این باشد شفایت ای جفا جو | شدی از قتل آل الله شفا جو
غضب کرد آنسیه روی ستمکار | خطاب آورد با آن جمع حضار
که این زن دخت خلاق بیان است | چو حیدر در سخن شیرین زبان است

سخنگوی و سخندان و سخن‌سنج سخن گوید همی بی کلفت و رنج

چو بازه دختر سلطان محشر بگفت ای پور مرجانه زناکار

زنان را با سخن‌سنجی چه کار است مرا نهی از سخن گفتن شعار است

شه سجاد با میر زنا زاد بگفت ای از تو عالم پر ز بیداد

تو تا کی هتک ما خواهی نمودن باین غمدیدگان هذیان سرودن

بپرسید آن لعین سیه روی ستمکار که کیبود این جوان زار و بیمار

یکی زان میرکان زشت منظر بگفت این نوجوان زار مضطر

نبیره سرور بدر و حنین است خلیفهٔ حق علی ابن الحسین است

بگفت ایکافر برگشته از دین علی را کشت حق در پهنهٔ کین

شه بیمار گفت ایکفر انجام برادر بودمی دیگر علی نام

بروز کین بدست قوم بیدین بخون آغشته شد در پهنهٔ کین

بگفتش نی خدا کشتش نه مردم ره روشن مکن بر خویشتن گم

بگفتش شه بگاه جان سپردن خدا جان گیرد اندر وقت مردن

ز گفتار شه آن مردود یزدان بقتل سرور دین داد فرمان

بجو

بدل
که باشد

چو دست شاه دین بگرفت جلاد برآمد از حریم الله فریاد

بشه آویخت دخت شاه محشر بگفت ای دشمن دارای داور

مرا با او بکش تا هر دو با هم شویم آسوده از این محنت و غم

ز غوغا و فغان جمع حضار گذشت از قتل آن سلطان بیمار

دل پر کینه آن میر کافر نیاسودی ز آزار پیمبر

سر سردار دین برداشت از جا بگفت ای سرور دنیا و عقبی

چه خوش خندان بدی در زندگانی ترا پیری رسید اندر جوانی

جسارتها بدان سر آن لعین کرد شده قلب نبی زان غم پر از درد

برآشفت آن صحابی مرد از آن کار همی گریید و گفت ای میر کفار

مکن آزار این سر را ازین بیش مزن بر جان این بیچارگان نیش

که این سر زینت آغوش رسول است علی را جان و دلبند بتول است

عبیدالله گفت ای ناسزا مرد همیشه باد جان تو پر از درد

چرا گریی ز فتح حق یکتا که دفع دشمن ما کرد از ما

بدر خیمان بگفت آن نخبه دانی کشیده این سرا زین جمع بردی

برفرشها پر خونین دل از آنجا   همی نالیده و گفتی وا حسینا
چو شد از روز روشن وقت هنگام   رسید آن ماتم‌سرا مجلس بانجام

منزل دادن خاندان نبوت را در خرابه

امیران را چو شب گردید نزدیک   جهان در چشم ایشان گشت تاریک
برای خاندان عرش مسکن   یکی مسجد خرابه شد معین
چو شد ویرانه جای گنج سرمد   علی شد پاسبان گنجور احمد
به تخت خاک شاهی کرد ماوی   که اورنگ خلافت بودش جای
عجب زینت شه وار ایوان تخت و گاهش   وزین غمدیده کان خیل و سپاهش
حریم آل احمد جمله با هم   باه و ناله گردیدند همدم
نه روز از تابش خور سایهٔ کاه   نه شب از سردی جهان پناهی
نبدشان روشنی جز شعلهٔ آه   تفو بر چرخ و بر این مشعل ماه
برهنه پا و سر دخت پیمبر   فلک را بر سر از خورشید معجر
سر سر رشتهٔ تدبیر و تقدیر   قضایش کرده پابگانه زنجیر
ولی دارم ز دست چرخ گردون   چو زخم تازه آلوده در خون

چو شد

چو شد از کینه جویی دست کوتاه   مدد جست از عبیدالله گمراه
که از فرعون و از نمرود و شداد   ندارد کس چنین ظلم و ستم یاد
سه روز اندر نجف آل عترت   بسر بردند با صد رنج و زحمت

روانه شدن اهل الله بشام

ز زنگ عشق چون برزخ ترانه   بسوی شام گشتندی روانه
چو شد از کوفه نور صبح ایمان   فروزان سوی شام کفر و طغیان
همان سردار با آن لشکر شوم   روان گشتند سوی شام مشئوم
بسرعت سیر کردندی شب و روز   همه ره را چو سیر چرخ پیروز
براه ولی ره از قطع مراحل   بدیر راهبی کردند منزل

گذارشات دیر راهب

چو دیر دیر با دیری بد آنجا   مسیحا صحبتی را بود ماوی
که برپا قوس چرخ چارمین گاه   زده زنگ از ترانه ذکر الله
سپاهی کش ندید آمد هشیار   که شد از سینه ناموس نمودار
سری را دید در آن لشکر نمایان   که از نوک سنان باشد درخشان

بگو میگفت یا رب سر انیسر   چو باشد کش سنان اوست پیکر

مگر خسرو است و انیکو مند محشور   که مهر از فوق آن یک نیزه محجور

دم جان بخش عیسی در دم اوست   و یا جان آفرین خود همدم اوست

و یا خورشید روی کبریائی   ز نوک نی نموده خود نمائی

شوم تا نزد این سردار مشئوم   کنم سر سر ببریده معلوم

فرود آمد ز دیر آن عیسوی فر   چو جبریل از بر خلاق داور

بلشکرگه شد و گفت آن دل آگاه   بر این لشکر که باشد میر و سردار

نمودند آن گروه کینه آیین   براهب سرور و سالار دین

ز احوال سر و آن جرم این سر   خبر بگرفت از میر بد اختر

چو شد معلوم آن مرد هشیوار   که این سر عاشقان را هست سردار

بفرمودش که ای مرد دو داور   که ای نز حق شرم کردی نز پیمبر

هزار انبانی از زر از نیکان   بمیر شه است ایدار ای خسران

ستان زر را و این سر را بمن ده   یک امشب هر مرا منت بسر نه

ازین ولله وسته مقصود حاصل   شه و راهب را الطاف معی منزل

ولی

ولی با آه و افغان بود همدم   خصوص از دیدن آن جوق ماتم

نبد تا شد سوی جای نشستش   سر سر کرده رحمت بدستش

برفت از چهر اش گرد سفر را   معطر کرد منزل را و سر را

نهاد آنکه بر روی کرسی زر   نمازش برد و استادش برابر

بگفت ای از همه عالم برگزیده   پسر را جان علی را نور دیده

بحق جد و باب ای جان جانان   بزهرای بتول آن شاه نسوان

تکلم کن بمن ای شاه عشاق   که هستم بر کلامت سخت مشتاق

بفرمودش که من سبط رسولم   علی را جان جگر بند بتولم

در افشان شه چو آن لعل گهربار   نماز آورد آن شه را دگر بار

بگفت ایدل که سر در راهت   شفاعت کن مرا اندر قیامت

بدو فرمود آن شاه شفاعت   که دینت را النبی باشد شفاعت

در آ در دین جد و بابم ایندم   که روز حشر با ما باشی همدم

بفرمان شه دنیا و عقبی   مسلمان گشت آن مرد نصاری

شد از اسلام آن مرد اندر آندم   روان عیسوی شادان و خرم

گشت

چو صبح از این سپهر کینه آرا | رخ خونین خور کرد آشکارا
یکی زان سپاه کینه پرداز | ببانگ برآمد بلند آواز
گروه ملاعین تو شهر را طی | بود وقت رحیل سپه و لشکر
فرود آمد ز دیر آن کز بان ایمانی | بدست او سر شاه شهیدان
مباد آن سر بدست قوم خونخوار | بجای خویشتنش راهب زار

روانه شدن لشکر از دیر بسوی شام

روانه شد آن سپاه کفر فرجام | از آنجا سوی شام محنت انجام
بگاه ورود شام با آن لشکر آه | بشام اندر شدند آن قوم گمراه
ورود شهر شام محنت اندوز | نمیدانم شب بد یا که بد روز
همی دانم که رنج آل حیدر | بشام از کربلا بود فزونتر
بشامی حرم آن سلطان بیمار | شنیدند بس شماتتهای بسیار
سر بازارها و جمع عام | نوازش کردشان شامی بدشنام
بآل عصمت آن رفتار و کردار | فزون از کربلا بد بیش صدبار
ز سجاد آن سلطان والا | چو دید آن شور رستاخیز و غوغا

بفرمودی

بفرمودی فغان زین جور و بیداد | چه بودی گر مرا مادر نمی زاد
که بابا زین رنج تن و زین جان خسته | پریشانم منکر و بادست بسته
کجا شد احمد و زین حیدر جنگ | که بینید روزگارم اینچنین تنگ
که گویا از ایران تتارم | و یا از روم یا از زنگبارم
چه جای آنکه جدم هست احمد | پدر فرمان روای ملک سرمد

مکالمات پیرمرد شامی با امام بیمار

یکی پیری در آن هنگامه عام | که دل چون روز بودش چشم چون شام
زبان بگشود و ناهنجار بسیار | بگفت آن پیر با آن شاه بیمار
نه دنیا و دین یا پیر نادان | بگفتا هیچ خواندستی تو قرآن
بگفت آری بگفتش شاه سجاد | ترا خود آیه قربی بود یاد
دگر در آیه خمس از امانت | بفرمان خدا حق یکتاست
دگر خوانده آیات تطهیر | بحق ماست ای روشن روان پیر
چو این بشنید آن پیر دل افگار | بفکر اندر شد و گریید بسیار
بشه ولطف قسم آن ناتوان پیر | تو آنشاهی که افتادی بزنجیر

بگفت آن بحق آن خداوند — منم نوباوهٔ شاه هنرمند

بحق آن خدای فرد داور — بجز ما نیست کس آل پیمبر

چو خود دانست آنکه پرشیوار — که این باشد سکینه شاه تجار

بسوی آسمان کرد سر بالا — بگفت ای داور دانای بینا

گواهم باش ای خلاق سبحان — که بیزارم من از اولاد سفیان

خصوص از این یزید کفر آیت — که لعنت باد بر او بی نهایت

بگفت آنکه با سلطان ایمان — شدم از گفته‌ها خود پشیمان

چه باشد گر ببخشی این بیابیر — پذیرایم شوی از عذر و تقصیر

نمی دانستم کاین چرخ اخضر — کند انکار با آل پیمبر

شه سجاد چون فرمودش در آندم — که منعم باش با جای تو همدم

یکی زان مردمان کفر بنیاد — بهر شه کین را آنخبر داد

همه احوال پیر و شاه بیمار — بیان کرد از برای میر کفار

چو این بشنید آن دارای خسران — بقتل پیر موخش داد فرمان

بریدندی سر آن پیر مضطر — شد با سرخ رویی نزد حیدر

بدی

بدین آن کاروان محنت انجام — بسر گردانی اندر شام تا شام

نمیدانم ز دست قوم کافر — کجا ماندند شب را آل حیدر

وارد شدن اهل الله در مجلس یزید لعین

چو صبح از این سپهر سرخی آلود — سر خور در میان طشت بنمود

به تخت زر یزید کفر بنیاد — نشست آنکه صلای عام در داد

ز اسباب شهی هر چیز موجود — نمود آن کافر بدتر ز نمرود

مسلمانان بدتر از نصاری — شدند آن بی حیا را مجلس آرا

رسولی بود از درگاه قیصر — پیام آور بدان ابلیس منظر

ابا آن جمع مردم گشت همراه — که ببیند روی آن مردود گمراه

چو شد آراسته آن مجلس شوم — ز مردم وز رسول قیصر روم

بدادی آن کافر بدتر ز شیطان — باحضار عیال الله فرمان

نهاد این بازگون طاس سبک — بطشت زر سر سبط پیمبر

برسم هدیه با صد جور و بیداد — بروی تخت آن نمرود بنهاد

ز و نباتش حریم دل شکسته — پر از خون دیده‌ها با دست بسته

سر آن بسته کان بدشه راکع | براو رنگ سر سلطان رابع

مقابل چون شد آن مخدوم جبریل | بدان فرعون بدتر از عزازیل

بفرمودش یزید ای هیچ دانی | که با این حالت و این ناتوانی

به بینید کز رسولم زیر زنجیر | چه خواهی گفت چه بود عذر و تقصیر

چو فرمود این سخن آن ناتوان شاه | ز جا برجست آن مردود گمراه

بدست خویش آن زنجیر وان بند | گشود از گردن و دست خداوند

نشاندند آن روسیاه بر کون بخت | حریم الله را اندر پس تخت

بپای تخت آن بی‌دین کافر | ستاده مظهر خلاق داور

جهانی قاف تا قاف از کم و بیش | مهیا و مسلم دید بر خویش

ز ساقی خواست می آن ننگ اسلام | نه شرم از حق و نه زان محضر عام

می آوردش حریف میگسارش | بگستردند شطرنج قمارش

بدل: می آورد شد

چو از می مست شد آن کفر مدهوش | ز طشت زر بدر افکنده سرپوش

تجلی کرد روی حق داور | ز طشت زر در آن انبوه محشر

یزیدش گفت کای فخر دو عالم | که را شد مسند شاهی مسلم

که از

که از ما گشت غالب کیست مغلوب | که را در دست شد آخر مطلوب

لب گوهرفشان سر الحق | گشود و گفت با آن کفر مطلق

همانا زود باشد ای بدکیش | شوی مغلوب و بینی کیفر خویش

تمام مردم از هر کس بهر جا | شنیدند آن سخن زان شاه والا

کلام حق ز سر حق شنیدند | بسوی سر همه گردن کشیدند

در این هنگام سر میخواند آیات قرآن | تلاوت بر گروه بت پرستان

چو زان سر دیدن آن آیات باهر | دگر کفری ز نو بنمود ظاهر

بچوب خیزران آن کفر مدغم | کلام الله را بشکست بر هم

نمود آن گاه یاد از رفته کارش | نیا و باب وان بگذشته کارش

که اندر بدر بر دست یدالله | سر افکنده نگون گردید در چاه

اگر بودی بدیدی دیده ای دیر | کنون کین غز فرزند پیمبر

همی گفتند با جان و دل شاد | نگردد شل یزیدا دست خوش باد

جهان غمدیده زینب دخت پیمبر | بگفتا ای بدترین مخلوق داور

نخستین حمد زینب مر خدا را | سزا از آل گرامی داشت ما را

چنین فرموده اندر طی قرآن　　که هر بدکار را بدعاقبت دان

باستخفاف لآیات خداوند　　شدی ای خیره سر خندان و خورسند

جهان دیدی بکام خویش یکسر　　شدی خصم خدای فرد داور

فراخای جهان چون چشم سوزن　　نمودی بر تو سرهای حرم و دولمن

بکندی ریشه ام ببریدیم شاخ　　فرود آوردیم سرچاک از کاخ

بود از عدل ای تخم زنا زاد　　با اهل بیت حق اینگونه بیداد

پس پرده زنان آل سفیان　　بیابان گشته مالا جا و سامان

تو خود میدانی ای بیدین بی باک　　چه دل آزرده از احمد پاک

که این کفر نسبی با شان و قدر است　　که چون کشته کان روز بدر است

تو خود میدانستی ای مرد مردود　　که این شد زانکار تو خوشنود

شنیدند آنچه کردی این زمان باد　　بگفتند دست یزید ادست خوشباد

خوشت بادا که خود هستی از آن شاد　　بزودی می‌شوی از خود پشیمان

گمان کردی که نزد حق داور　　بود اینکار بس با قدر و مقدار

شاهی کشته مغرور بی باک　　که گوید ناسزا بر احمد پاک

سؤال

سؤال رسول رومی از سر مبارک

رسول روم این رفتار و کردار　　چو دید از آن پلید زشت خونخوار

زجا برخواست رومی مرد دیندار　　خطاب آورد با آن میر کفار

که این سر کیست از بهر که باشد　　بدین خواری و خفت از چه باشد

مرا آگاه کن ز احوال این سر　　و زین دل خسته کان ماه پیکر

بگفتش کاین سر سبط رسول است　　علی بابش بود مامش بتول است

مر این رنجور بیمار دل افگار　　بود فرزند این سلطان بی یار

مر این به طلعتان خوب منظر　　همه آل نبی باشند و حیدر

چو این بشنید رومی مرد دلریش　　بگفتا اف بر این آیین و این کیش

نکرده هیچ قومی ای ستمگر　　چنین کار بد با اولاد پیمبر

چرا خود کرده رسوا و بدنام　　چه دانی تو خود را میر اسلام

بر آشفت آن یزید کفر بنیاد　　بزد فریاد کای جلاد جلاد

ببریدش سر مباد این بداندیش　　مرا رسوا کند در ملکت خویش

چو دانست آن شهید راه داور　　که باید داد سر از بهر این سر

بگفت آن گاه با آن میر بدنام — که ای ننگ یهود و عار اسلام

شب بگذشته اندر خواب نوشین — بدیدم احمد آن نقش نخستین

مرا فرمود آن شاه دو عالم — که با مایی بجنت باش خرم

کنون تعبیر خواب آمد هویدا — بچشمم جنت عدنست پیدا

نمود اظهار اسلام آن دل آگاه — به نزد سرور و سالار سپاه

ببریدند سر زان تازه ایمان — پذیرا شد نبی زان تازه مهمان

درخواست کردن مرد شامی یکی از مطهرات را بکنیزی

ندانم قصهٔ جانسوز دیگر — درین روزست یا در روز دیگر

یکی برخواست از آن جمع خونخوار — نظر افکند بر جمع گرفتار

یکی دختر صغیر از شاه مظلوم — در آن جمع اسیران بود معلوم

پسند افتاد شامی را جمالش — که غافل بود از جاه و جلالش

بگفتا با یزید ای میر میران — بمن بخشی این دختر از اسیران

که اندر خانه خدمتکار باشد — بهر کاری مرا غمخوار باشد

بر او بس صیحه زد دختر پیمبر — که نبود آرزوی تو میسر

چنین

چنین دانست دختر شاه دین — که باشد این روا در کیش ایشان

ز حرف شامی آن کودک بر آشفت — در آن آشفتگی با عمه اش گفت

یتیمی بس نبود این ناتوان را — که خدمتکار باشم مر خسان را

چو شامی دید آن رفتار و کردار — تو گفتی خواب بود و گشت بیدار

بگفتا با یزید ای بی‌خبر مرد — که اینان را عالم از تو پر درد

که باشند این اسیران دل افگار — کز ایشان نیست پیدا نور دادار

بدو گفت آن لعین کفر منظر — که اینانند آل الله اطهر

مر آن زن دختر زوج بتولست — که مادرش هست زهرا جد رسولست

بود این کودک دل ریش مضطر — از این بی‌سر شه بی یار و یاور

چو این بشنید شامی شد مشوش — سراپا گشت چون سوزنده آتش

بگفتا با یزید آن کفر مطلق — که بادت بی‌نهایت لعنت از حق

گمانم بود کاینان از فرنگند — و یا از ترک یا از روم و زنگند

بحرف حق سر مرد هشیوار — جدا کردید از پیکر بناچار

منزل گزیدن آل الله اطهار را در خرابه شام

شه خاور چو زین پرویزه اورنگ   نگون گردید و شد عالم سیه رنگ

یکی ویرانه بی سقف و بی در   بُدی در جنب خانه آن ستمگر

چه ویرانه ندیده چشم افلاک   چنان مخروبه بر صفحه خاک

نمود آن بی حیای دل پر از کین   در آن ویرانه جای آل یاسین

چو در ویرانه شد آن شاه بیکس   شد آن ویرانه هم چون چرخ اطلس

بحکم استوی بالعرش رحمن   هر آن ویرانه آمد عرش یزدان

بر روی خاک آل احمد پاک   بخفتندی همه با سینه چاک

ز درد و رنج و از اندوه بی مر   ببالین خشت و ز خاشاک بستر

همه یکجا بر روی خاک خفتند   غبار غم ز دل با اشک رفتند

وفات دختر حضرت در خرابه شام

یکی نوغنچه از باغ زهرا   بجست از خواب نوشین بلبل آسا

بافغان از مژه خوناب میریخت   نه خونابه ز خون ناب میریخت

سر عمه دیده کان ناموس داور   گرفت آن نوگل پژمرده در بر

بگفت ای یادگار یار دیرین   چه میخواهی بگو ای جان شیرین

چرا

چرا از خواب خوش با ناله جستی   مرا و نیز خواهران دل شکستی

بگفت ای عمه بابایم کجا رفت   بدامانیدم در برم دیگر چرا رفت

مرا بگرفته بود اینیدم در آغوش   همی مالید دستم بر سر و گوش

بناگه گشت غایب از بر من   ببین سوز دل و چشم تر من

ز گفتار و ز رفتار پر از سوز   شد بر جان عمه آتش افروز

بگفت آن بانوی ماتم رسیده   که این کودک پدر در خواب دیده

همی جوید ز من هیدم بهانه   کسی خواهد ز من کاو را بهانه

پدر

حجازی بانوان دل شکسته   بگرد آن کودک نشسته

خرابه جایشان با آن ستمها   بهانه طفلشان سربار غمها

پدر

ز آه و ناله و از بانگ و افغان   یزید از خواب برجستی هراسان

بگفتا کاین فغان و ناله از کیست   خروش و گریه و فریاد از چیست

بگفتندش از ندیمان کای ستمگر   بود این ناله از آل پیمبر

پدر

یکی کودک ز شاه سر بریده   در این ساعت پدر در خواب دیده

کنون خواهد پدر از عمه خویش   و زین خواهش جگرها را کند ریش

چو این بشنید آن مردود یزدان — بگفتا چاره کار است آسان

سر بابش برید آنهم بپوشش — چو ببیند سر برآید آرزویش

همان طشت و همان سر قوم گمراه — بیاوردند نزد لشکر آه

یکی سرپوش بد بر روی آن سر — نقاب آسا بروی مهر انور

به بین جور و ستم کان شاه دارش — برآمد نیزه و دختر خویش

چو دیدند آن اسیران آن پریشان — سر سالار دین شد نزد ایشان

باستقبال آن سر جمله یکسر — نهادستند پای خویش از سر

بپیشش روی کودک سر نهادند — ز نو بر دل غم دیگر نهادند

بناموس خدا آن کودک زار — بگفت ای عمه دلریش افکار

چه باشد زیر این مندیل مستور — مرا جز بابا ندارم هیچ منظور

بگفتش دختر سلطان والا — مر آنکس را که خواهی هست اینجا

چو این بشنید خود برداشت سرپوش — چو جان بگرفت آن سر را در آغوش

بگفت ای سرور و سالار اسلام — ز قتلت مر مرا روز است چون شام

پدر بعد از تو محنت ها کشیدم — بیابانها و صحراها دویدم

همی

بدل
قندید

همی گفتند مان در کوفه و شام — مر اینان خارجند از دین اسلام

مرا بعد از تو ای شاه یگانه — پرستاری نبد جز تازیانه

ز کعب نیزه و از ضرب سیلی — تنم چون آسمان گشتست نیلی

بدانم جمله آن جور و ستم ها — بیابان گردی و درد و الم ها

بیان کرد و بگفتش شاه محشر — تو بر کودکی بریدت سر ز پیکر

کدامین ظالم ای سلطان مظلوم — ترا از زنده گانی کرد محروم

مرا در خورد سالی در بدر کرد — اسیر و دستگیر و بی پدر کرد

همی گفت و سر شاهش در آغوش — بناگه گشت از گفتار خاموش

برید آن مرغ خوش الحان نفس را — بخاک افکند آنجا کی قفس را

پرید از این جهان و در جنان شد — در آغوش بتولش آشیان شد

خدیو ناتوان دریافت آن حال — مر آن پر بریده است مرغ بی پر و بال

ببالینش نشست آن غم رسیده — بگرد او زنان داغ دیده

فغان برداشتندی از دل تنگ — باه و ناله گشتندی هم آهنگ

نیاسودند از افغان و شیون — مر ایشان اندر جهان بد بر تو افکن

چو صبح از چرخ گردون شد هویدا — شب ماتم شامیان شد روز پیدا

خبر دادند جمشید سقر را — یزید آن بی حیای سخت سر را

که شد آن نوگل بستان رحمت — برون از این جهان پر محنت

بدفنش داد فرمان آن ستمگر — سپردندش بخاک آن قوم کافر

از این غم شد بآل الله اظهار — دو باره کربلا از نو نمودار

فغان از شام و ظلم بی حسابش — ز بیداد یزید بی کتابش

بردن یزید لعین امام بیمار را همراه خود بمسجد

یکی روز از پی تخفیف ایمان — بمسجد شد روان آن سگ شیطان

بهمره برد زین العابدین را — خلیفه حق امام راستین را

که اندر محضر آن شاه بیمار — بگویید ناسزا بر شاه ابرار

ز خیال خام آن کفر هویدا — نمودی آل سفیان سخت رسوا

بمسجد اندر آمد ظلمت و نور — یکی آن کفر و دیگر شاه رنجور

تو گفتی جمع آن شهر یکسر — ز مرد و زن همه در مسجد اندر

خطیبی را یزید کفر بنیاد — بحکم خویش بر منبر فرستاد

بدلخواه

بدلخواه خود آن مردود یزدان — همی لب برود مدح آل سفیان

پس از او کرد آن مدبر شکایه — بنا هنجار از آل علی یاد

کلیم عشق حق آن شاه رحمت — چنین فرمود با فرعون امت

بده رخصت که بر منبر برآیم — سپاس حق به نیکوئی سرایم

سرایم آنچه حق راضی بر آنست — نمایم آنچه راه مردمان است

ندادش رخصت آن سنگ بدبخت — که بر منبر برآید صاحب تخت

شدند اعیان شامی جمله یکسر — تمنا کرد از آن میر بد اختر

بده رخصت بنزد شاه حجازی — خطیب آید بجمع برگفته تا زی

چه خواهد گفت این رنجور بیمار — چه خواهد کرد این تنها بی یار

بگفتا بس کنید این گفتگو را — نه بشناسید بمشتی خس او را

اگر بر منبر آید این جوان مرد — برآرد او دل سفیانیان گرد

همه گفتند با آن کفر جانسوز — حجازی را سخن باشد دل افروز

که خود این ناتوان آید بمنبر — بما منت نه ای میر ستمگر

پی رسوائی آن با فصاحت — بمنبر رفت خلاق فصاحت

خطبه فرمودن حضرت سجاد بر منبر شام

چو بر منبر بر آمد شاه بیمار | پیمبر بمنبر آمد شد دگر بار
پس از توحید حق و نعت احمد | چنین فرمود آن سلطان سرمد
که دنیا را بهل خود بقا نیست | چو هستش را بجز دار فنا نیست
نماند هیچ کس در او کسی شاد | نماند تا ابد جز داور داد
زوال نعمتش آنی بآنی است | همه خیرش فنا و خویش فانی است
پس از اندرز آن سلطان بیمار | بگفت آن شه میان شوم کردار
شناسد مر مرا هر کس از این پیش | اگر خود کنم از خویش تعریف
منم فرزند آن شاهی که بطحا | بنام نامی او گشت برپا
صفا از مقدم او با صفا شد | منی از مستجارش با بها شد
منم فرزند شاه عرش پیما | که سیر لامکان کردی بیک جا
منم فرزند آن شاهی که قرآن | ورا فرمان شاهی شد ز یزدان
بود ابواع ... شرع مبارک | از آن سلطان طه و تبارک
بود آن شاه جد من پیمبر | که او باشد مرا اورنگ و افسر

دگر

دگر فرزند آن شاهم که اسلام | ز دست و تیغ او بگرفت آرام — انجام
شهنشاه رسل را جانشین است | خلیفه حق امیر المومنین است
به تیغ کین سر ابطال افراز | فکند آنکه بروز بدر و احزاب
یتیمان و فقیران را پدروار | پذیرا بود و غم خوار و پرستار
منزه بود و خالی از همه شین | نشد مشرک خدا را طرفة العین
همانا کاشف کرب رسول است | علی شیر خدا زوج بتول است
نبود ار تیغ تیز او بهیجا | نکردی کس پرستش حق یکتا
چو بگذشت آنکه رنجور بیمار | ز تعریف نبی و ز وصف کرار
بگردید و بفرمود ای جماعت | فغان از جور ایام نستوده است
منم فرزند سلطانی که هر چند | حسین آنکه کشته عشق خداوند
که اندر کربلا بی جرم و تقصیر | گرفتندش سر از پیکر بشمشیر
ابا آن تشنه کامی قوم اعراب | ندادندش ز کین یک جرعه آب
همین سر راس پاک آن شهید است | برسم هدیه در خانه یزید است
هر آن دل خستگان آل رسولند | نتیجه احمد و نسل بتولند

بیان حال چون فرمود آن شاه   ز غفلت جمله گی گشتند آگاه
بپا شد ناله و فریاد و شیون   ز شهر و مسجد و از کوی و برزن
فتادی شهر شام اندر تلاطم   بیکدیگر همی گفتند مردم
که واویلا از این ظلم و از این جور   از این رفتار و این کردار و این طور
کجا گفت این یزید کفر فرجام   که ایشان خارجند از دین اسلام
معاذ الله که این شاه حجازی   مسلمانی گرفته ترک و تازی
یزید رو سیاه بی محابا   بخود ترسید از آن شور و غوغا
مؤذن را بگفت آن ننگ کفار   که قطع گفتگویش کن بناچار
که بر از گفتگو این ناتوان را   که رسوا کرد خود و سفیانیان را
نهادی چون مؤذن دست بر سر   بلند آوازه گفت الله اکبر
ز جنبش فرمود آن سلطان والا   بزرگی را چرا او کس نیست دارا
بزرگ است آن خدای فرد داور   سزد در حق او الله اکبر
پس از تکبیر و از تهلیل یکتا   مؤذن گفت و گفت آن شاه والا
شهادت میدهد هر روح روانم   رگ و پی با جمیع استخوانم

که

که فرد است آن خدای بی ندیدم   شریکی از برای او ندیدم
چو نام نامی سلطان مختار   مؤذن گفت و گفت آن شاه بیمار
همین شه را که میدانی پیمبر   بود جد من ای مرد و داور
وگر گوئی که جد تست حاشا   شوی کافر بحق حق یکتا
وگر جد من است آن شاه ملت   چرا کشتی حسینش را بذلت
چرا ما را اسیر و خوار کردی   کشان در کوچه و بازار کردی
بپا شد آن یزید کفر آیت   بگفتا بر نمازم نیست حاجت

بیرون یزید پلید از مسجد و خطاب یهودی او را

برون آمد ز مسجد کفر مطلق   پر از کینه سینه و برگشته از حق   (کین)
یهودی عالمی گشتی نمودار   بپرسید آن زمان با سر کفار
(که باشد) که کیست این حجازی ناتوان محو   که کردی شام و شامی را پر از درد
بگفتش کاین نبیره شاه دین است   حسین تشنه لب را جانشین است
بگفتا آن یهودی مرد دانا   ز روی حسرت و غم وا حسینا
پیمبر بود تان احمد بدیروز   بخون غلطان کنی فرزندش امروز

چنین کاری نکرده هیچ کافر   بود دین من از دین تو بهتر

مکالمات یزید لعین با امام بیمار علیه السلام

چو دید آن روسیاه زشت کردار   در رسوائی فزون گشتش ز مقدار

همه مردم ز هر کس در همه جا   همی لعنت کنندش بی محابا   محابا

طلب نمود سلطان امم را   خلیفه الحق آن سر محترم را   امم را

بگفت ای سبط شاه تشنه کامان   خطائی رفت و من هستم پشیمان

طلب کن هر چه میخواهی ز من زود   که در کار من همه یکسر خطا بود

خدا جو گفت با آن از خدا دور   نه مطلب باشدم از زور منظور

نخست ار بایدم درک شهادت   که گیرم چون پدر کوی سعادت

کسی باید ز محرم برگزینی   که با ما پارسا مرد امینی

برد این بی کسان را بی بهانه   سوی منزلگه و ماوی و خانه

دوم بر لشکر خود کن اشارت   که از ما هر چه بردندی بغارت

که مائیم از همه مردم سزاوار   بمال خویشتن زان قوم خونخوار

که در آن مال از خلخال و یاره   ز طوق و مع دست رنج و گوشواره

ز ملبوسات

ز ملبوسات و مخصوصات دیگر   بود میراثم از دخت پیمبر

روا نبود که میراث امامت   بود در دست این نستوده امت

سه دیگر آنکه هستم سخت مشتاق   به دیدار سر سلطان عشاق

ترا مقصود از این سرگشت حاصل   شد و بر آرزوی خویش واصل

چه خواهی کرد دیگر ای ستمگر   تو با این سر که هو رستی ز پیکر

سزا نبود سر سلطان بطحا   در این جا باشد و پیکر در آنجا

بنزد بیمار آن سر خدا را   سر سلطان از پیکر جدا را

بگفت آن سیه روی سیه دل   که خود میبر حرم را سوی منزل

نخواهم کشتنت را ای یگانه   روان شو سوی منزلگاه و خانه

اسیر کاروان درد و غم باش   بشام ایدر روان سوی حرم باش

دگر زان غارت و اموال یغما   که افتاده بدست لشکر ما

همه آن مال و غارت را سراسر   عوض بدهم شما را من فزون تر

بفرمودش شه رنجور پژمان   که مالت بر تو افزون و فراوان

همان مخصوصه زهرا از هر   که بشمردم ترا بستان ز لشکر

هر آن چیزی که شه را بود مقصود | از آن گفتار حربی گشت موجود
چنین گویند اصحاب هدایت | خداوندان اخبار و روایت
سر سلطان و شیر شاه سجاد | گرفت از دست آن بدتر شیداد
بر اهل یقین باشد مسلم | که کس قادر نباشد در دو عالم
که ملحق تن آن سر را به پیکر | بجز سر خدای فرد داور
به پایان رفت چون آن ظلم و بیداد | شد آخر مولا ز بنده آزاد

عزیمت امام همام با اهل الله بجانب مدینه از شام

نمود آن خسرو با فر و فرهنگ | ز شهر شام سوی یثرب آهنگ
ز یاران هر که بود آنجا خبر شد | مهیا جمله اسباب سفر شد
کشیدن آن خسرو ملک هدایت | بسوی تخت گاه خویش رایت
بهمراهی آن جمع پریشان | برون از شام آمد صبح ایشان
بشیر ابن حزلم بود همراه | که باشد رهنمای صاحب راه
چو قطع راه پیمود آن شه راه | دلیل راه با آن سر الله
بگفت ای سرور سالار ایمان | در این صحرا دو ره باشد نمایان

یکی

یکی راه عراق فتنه سازست | یکی دیگر روان سوی حجازست
کدامین راه را شاه پیروز | روان هستی که من باشم قلاوز

رسیدن اهل بیت بزمین کربلا

چو این بشنید دخت شاه کرار | بگفتا با دلیل مرد هشیار
به بر ما را سوی اندشت پرغم | که باشد خوابگاه شاه بی سر
روان شد کاروان غم دگربار | از آنجا سوی آن دشت بلابار
در آن هنگام و آن ایام جابر | بدشت کربلا گردید حاضر
بطوف مرقد آن جسم صد چاک | بُد اول زائران تربت پاک
به لبیت احرام پس آن نیک اختر | بجای آورد او این حج اکبر
تنی چندش بهمره ز آل هاشم | طواف کعبه را گشتند عازم
بروز اربعین قتل آن شاه | بدشت کربلا زد بیدق آه ‏(بیرق)
بناگه کاروان آل اطهار | شدند از ره به هامون نمودار
سراوقها همه در وادی غم | بپا کردند آندم بهر ماتم
چنان از دیده‌گان میریختند آب | که قبر تشنه‌گان کردند سیراب

ز اعرابیکه بود آن دور و نزدیک   بروز روشن و در شام تاریک

همه هم ناله با آن جمع گشتند   همه پروانه آن شمع گشتند

دو روزی چند بودند اندر آنجا   باه و ناله بودندی هم آوا

بامر سرور دنیا و عقبی   همه آن خیمه ها کندند از جا

وز آنجا سوی یثرب بار بستند   دل افلاکیان ز آن درد خستند

پر از غم سینه با افغان و زاری   شدندی آل طه در عماری

نه تنها کربلاشان پر بلا بود   بر ایشان هر زمانی کربلا بود

کیفیت ورود اهل الله بمدینه طیبه

سوی ملک حجاز از لشکر آه   بپیمودند ره را گاه و بیگاه

چو پیدا گشت شهر یثرب از دور   بحرم با پر سر افتادی دگر شور

ورود شهر و آن بنگاه منزل   بدی اهل حرم را سخت مشکل

چو دید اندختر سلطان سرمد   نشستن گاه جد خویش احمد

عتاب آمیز گفت آن بی قرینه   پر از غم سینه با شهر مدینه

مدینة جدنا لا تقبلینا   فبالحسرات والاحزان جئنا

خرجنا

خرجنا منک بالاهلین جمعاً   رجعنا لا رجال و لا بنینا

غلامان بهر آن سلطان والا   بپا کردند خرگاهی در آنجا

ولیدر ره بشیر آن نیک آیین   که بود اندر رکاب سرور دین

بدو فرمود آن سلطان مظلوم   که باشد مر ترا پیدا و معلوم

پدر بودت یکی پاکیزه گوهر   بشعر اندر سخن سنج و سخنور

ترا خود بهره ای باشد در اینجا   توانی رشته کردن نظم شعرا

بگفت آری هدایت جان عالم   مرا خود شعری باشد مسلم

پس آنگه گفت شاه دل پر از درد   روان شو سوی یثرب ای جوانمرد

خبرده آمد لیلی بیما   از آن غوغا بر آمد بر سرما

بشیر از امر آن سلطان دلجو   فرا بگرفت اسب خویشتن رو

شد اندر شهر گرد این شعر انشاد   بهر در از پرده دل سخت فریاد

بگفت ای پیروان دین احمد   شهید تیغ کین شد شاه سرمد

شهی بگذشت از این دار فانی   که تیغ آمد پس او زنده کانی

خدیوی شد نگون از باره بر خاک   که جایش بود در عرش احمد پاک

لمد شاه کولاک

ابا آن تشنه کامی آن شه داد / براه دین حق خویش سر داد

هم ایدر نایب حق شاه سجاد / امیر دین خدیو جمله عُبّاد

برون شهر آن سلطان عالم / زده از بهر خود خرگاه ماتم

شتابید اندر آن زمان سوی جنابش / بهبینید آن شه و چشم پر آبش

چو این گفت آن بشیر نیک اختر / ز یثرب شد بپا غوغای محشر

چنان شد شهر یثرب دل پُر از سوز / که محشر را عیان دیدند آن روز

زن و مرد آن زمان با ناله و آه / شتابیدند یکسر سوی آن شاه

بشهر دیدند سر تا پا پُر از غم / ز اندوهش جهانی پُر ز ماتم

چو دید آن شاه اصحاب وطن را / ز پیران و جوانان مرد و زن را

شد آن کرسی نشین عرش داور / بکرسی اندر آن فرخنده محضر

سپاس آورد خلاق زمن را / درودی گفت جد خویشتن را

حدیث کربلا و کوفه و شام / همه آن قصه های محنت انجام

ز سر تا بُن خداوند شفاعت / بیان فرمود بهر آن جماعت

فتادند آن همه بر خاک پایش / باشک آلوده گفتندی ثنایش

شد

شه از گفتارش و دل پُر از غم / فغان مرد و زن بر چرخ اعظم

وز آنجا خسرو ملک جلالت / روان شد سوی درگاه رسالت

نماز آورد قبله انس و جان را / سلامی گفت شاه کن فکان را

پس آن جور و ستمهائی که بر وی / بجد خویش یک یک بر شمردی

بمنزل شد روان آن شاه ابدال / عزادار پدر بودی چهل سال

ابر یعقوب آل احمد پاک / همه بیت الحزن شد عرصه خاک

ولا این داستان بس کن سخن را / که پایان نیست این رنج و محن را

هراسان شکر خلاق جهان را / که گویا کرد این الکن زبان را

رسید این غم فزا دفتر تمام / بمعراج محبت کردمش نام

بمحشر آرزو باشد همینم / که با شه این کتاب آید یمینم

اتمامی این دفتر همایون روز سه شنبه ۸ محرم الحرام ۱۳۰۸

شمار ابیات گران بها و اشعار روح فزایش دو هزار و [illegible] بیت

صلی الله علی محمد و آله الطیبین الطاهرین

و لعن اعدائه من الآن الی یوم الدین

تمجید و مدح جناب شمس العارفین و کهف الطالبین و رئیس العاشقین المتخلص بالک والمسمی بالله دوست خان بخطاب الاصدر کرماشاه المسکن دام توفیقاته در باب هند فرمان همایون در سنه هزار و سیصد و هفت ١٣٧

این نسخه در معدن گهرهاست — وین نامه در مخزن هنرهاست
نیک آغاز است و فرخ انجام — معراج محبتش بود نام
تاجی است مرصع از حقایق — باغی است مشجر از دقایق
دریا دریا ز خوش بیانی — کشتی کشتی در آن معانی
میخانهٔ رحمت الهی است — پروانهٔ جود پادشاهی است
معراج است بسوی خلد هادی — وز رافت حق بجا منادی
دیباچهٔ دفتر نجات است — وز رافت ایزدی برات است
شمع عرفات روشن از وی — جان شعرا است گلشن از وی
آن حبل متین عشق این است — کاندر کف سالکان دین است
آن گنج سعادت این کتاب است — کان نابشته از در خوشاب است

ام

این نامه نشان ترجمانی — بگرفته ز وحی آسمانی
زین نامه بر آسمان سروشان — هم صیحه زنند و هم خروشان
هر چشمی ازین سرشک ریز است — هر جسمی ازین شرار خیز است
توقیع نجات نشأتین است — مختوم بخاتم حسین است
در حضرت عترت پیمبر — خدمت کس ازین نکرده بهتر
هست آنچه سخن در او بود راست — ور هر خلل و خطا مبراست
زین نور بلاغت است ساطع — برهان فصاحت است قاطع
زین نامه رمز نغز و طرفه کار است — اسرار شهادت آشکار است
یک دسته گل ز باغ عشق است — آن روشنی از چراغ عشق است
آنانکه سخن ز عشق گفتند — هرگز به از این گهر نسفتند
بر ناظم این کتاب نامی — در خلد ثنا کنند نظامی
سازندهٔ این صحیفهٔ نو — جان آیدش ارمغان ز خسرو
از حلهٔ خلد بهر پوشش — زین نامه لباس مغفرت پوش
بگریزد ازین هزار فرسخ — آتش چو ببیندش ز دوزخ

نیکو عملی ستوده کاریست … در نظم خجسته یادگاریست

از بو الحسن آن علی عالی … گر چون مناقب و معالی

آن قدوهٔ اهل فضل و تحقیق … آن پیرو اولیای صدیق

آن رهرو مسلک حقیقت … واقف ز شریعت و طریقت

سرمست شراب عشق باقی … در میکدهٔ سلوک ساقی

کشّاف علوم دین بیانش … مفتاح کنوز حق زبانش

هر نظم که کلک او نگارد … تیرش بدو چشم خصم گذارد

هر دُرّ سخن که او زند سر … خورشید زندش [illegible]

در مدحت اهل بیت اطهار … روح القدسش بود مددکار

کلکش چو زبان چو تیغ حیدر … در نصرت ملت پیمبر

خالی سخنش ز نقص و عیبست … گوئی مگر از لسان غیبست

جنبش کند ار قلم بدستش … بر گنج گهر بود نشستش

گنجینهٔ معرفت دل او … آئینهٔ جان شمایل او

فرد است بدانش اندر آفاق … جفتش نبود بزیر نه طاق

زانش

زانش بعراق نیست مانند … کاو شیخ عراق راست فرزند

این سوره از آن کتاب باشد … این بارش از آن سحاب باشد

این ناوک از آن کمان سخت است … این میوهٔ نغز از آن درخت است

خصم از قلم وی است ترسان … آنگونه که از شهاب شیطان

کلک وی و تیر شست رستم … با هم چو [illegible] توأم

مدحش که بعجز از آن بیان است … افزونتر از آنچه بر زبان است

من در عجبم چه گویم او را … جز آنکه درود پویم او را

بر جان ملکش درود خواناد … هر ز ایزدش آفرین رساناد

تا هست جهان بقای او باد … شمع دل و جان لقای او باد

وین نامه که او نهاد بنیاد … جاوید ختام او بپا باد

حق منزلتی دهد رفیعش … گردد شه کربلا شفیعش

از ساقی عشق جام گیرد … وز پیر طریق کام گیرد

زورنده بدو هر نام سالک … پاینده بدو کلام سالک

تمت الابیات ۱۳۸ | من هجره [illegible]

۱۰۵ بیت

هو

اشعاریست که مرحوم مبرور در واقعهٔ بعد
از وفات حضرت ختمی پناهی سروده

چو شد زین جهان احمد تاجدار　　نگون گشت اسلام و برگشت کار

گروهی از آن محرم دین تباه　　شدند و بتاراج تخت و کلاه

فرو بسته دست از خدا و کتاب　　همه سالشان بود نقشی بر آب

پرستار گوساله سامری　　شده آن همه قوم از دین بری

خداوند دین پادشاه وجود　　به تجهیز آن شاه پرداخت زود

ز چشم خدابین خداوند جود　　همی ریخت آب و بشستش بدن

حنوطش ز کافور جنت نمود　　بدان سان که آن شاه فرموده بود

پس آنگاه آن پاک پیراهنش　　بپوشاند بر آن تن روشنش

امامت نمود آنشهی بر نماز　　بختم رسل از ره کارساز

سه روز و سه شب اهل اسلام کل　　به تعظیم آن پادشاه رسل

سراسر همه در نماز آمدند　　خداوند را در نیاز آمدند

پس آنگاه در حجره مسکنش　　بقبر مطهر خوش شد مدفنش
مدفن

بدفن نهادش شه جانشین　　بفردوس شد رحمت عالمین

بیامد بر آن شهنشه فرود　　مر آن پارسی پارسا پر درود

بگفتش همه کار القوم چون　　همی ریخت از دیده سیلاب خون

که ای نایب کردگار الست　　پرستنده ات خلق بالا و پست

چو از روی دارای غیب الغیوب　　نمودی بر رزم کشف کروب

نبودی تو گر اندرین روزگار　　بدخت نبی جفت و انباز و یار

نکردی ورا همسری سروری　　بجز ذات تو هیچ پیغمبری

سزاوار دیهیم این شه توئی　　بجز اسلام را صاحب ره تو بود

چو تیغ تو از شاه وحدت نمود　　بر افراز پس پرده شرع چه بود

ترا حیدرا بر تخت چونان شهی　　نشستند با فرهی روبهی

بفرمود شاه خونین جگر　　بدان پارسی مهد شهیار بر

مرا کرد اندرز خیر الانام　　که چون شد مرا زندگانی تمام

بجنبد شود این تیغ روشنم　　فتد کار اندر کف دشمنم

در آندم گروهی ز اهل نفاق　　بخصمی داور کنند اتفاق

ربایند آن قوم برگشته بخت ... ز دست تو پیغمبر تاج و تخت

آن نه تنها ز قرآن داور کنند ... نه آیات جمله باور کنند

چو کفتی بلی خود بروز الست ... ببرهان قاطع سپاو نزد دست

مکش تیغ خونریز خود از غلاف ... که تقدیر این باشدت بی خلاف

نه بینم تورا اندرین گیرودار ... مددکار و یاور بجز کردکار

بخانه خود ای شیر حق بیشه کن ... ز فرعون امت بس اندیشه کن

بدین سان همی سالیان دراز ... بود دشمن اندر جهان سرفراز

هجوم آوری قوم گمراه بخانه حضرت

چو بر جای خود شد شه مستمند ... شد از قوم دون بانگ و غوغا بلند

که باید علی پادشاه جهان ... بیوبکر بیعت کند این زمان

یکی شد از آن قوم بی عار و ننگ ... سوی خانه شیر حق بی درنگ

بشه گفت ای گشته از دین بری ... که بوبکر را هست حق سروری

باجماع اسلامیان سر بسر ... نشسته است بر جای خیر البشر

تورا چاره جز بیعت پیر نیست ... بیا شو که خود جای تاخیر نیست

خدیو

خدیو زمان مظهر ذوالمنن ... بدو گفت کای رهزن خانمن ... کالا یا چه

در این خود که در پای غم اندرم ... چو رفته است از دست پیغمبرم

خلیفه منم نزد اهل عقول ... بنص خداوند و قول رسول

کنون گر باجماع برگشته کار ... منم جمع قرآن پروردگار

به بیعت نه خود زیر ننگ آورم ... نه با قوم دون رزم و جنگ آورم

فرستاده شه سوی آن قوم زه ... بگفت آنچه آن شاه فرهنگ ده

شنیدند پیغام آن شه همه ... سراسر بگفتند با همهمه

بگیرید آنکار را سرسری ... که او چون کند دعوی سروری

ز اجماع امت نشاید گذر ... به پیچد همی خسرو تاجور

چو کفر ازل غاصب دین ... شنید این سخن گفت با خشم و کین

بباید که آن شاه خیبرشکن ... حضور آورند اندرین انجمن

که بیعت کند با خلیفه زمان ... ابوبکر آن پیر روشن روان

بگفت و روان گشت نامرد ... سوی بیشه شیر رب ورود ... بدل روباه زرد

گروهی بهمراه آن بدسگال ... همه دشمن داور ذوالجلال

در خانهٔ وحی را بسته دید　　همه اهل تنزیل را خسته دید

بسوی که پیغمبر همه سینه چاک　　چو تیر جعبه کلا او فتاده بخاک

یکی بانگ زد کافر خیره سر　　بزد بر در خانهٔ دادگر

که بر فرق شوهر شیر پروردگار　　باجماع امت بکند شهریار

ابوبکر بر جای پیغمبر است　　باسلامیان جمله او سرور است

جوابی ندادش شه خیر المنز　　دگر باره نو بانگ آن اهرمن

نه آمد جواب و نه در باز گشت　　نه از راه آن اهرمن بازگشت

شنیعه جزا دخت خیر البشر　　چو آن سخن رو لی بدید از عمر

بفرمود کای سگ آخر زمان　　پس در شد آن پادشاه زمان

که رو هر زمان از پی کار خویش　　مزن نیش از این بر دل خسته ریش

که ما را غم مرگ خیر الانام　　کفایت کند تا بروز قیام

مگر نشنیدی ز ختمی مآب　　که خیر شوی مهر سیف فصل الخطاب

که باشد ابوبکر و احمد عثمان　　تو خود واقفی و جمع اتباع آن

چو بر تافتی رخ ز خیر البشر　　ز ما دست بردار ای خیره سر

زکفش

زکفش بتول آن حرامی نژاد　　بر آشفت چون آتش از تند باد

بگفتش که بیهوده گوی سخن　　تو با ما مگو حرف زنانه مزن

کنون باز در را در این کارگاه　　علی را برم خود سوی سجده گاه

که بیعت کند با خلیفه زمن　　نتابد سر از گفت من بوالحسن

ندادش جواب و نه در باز شد　　عمر با خدا کینه پرداز شد

آتش زدن عمر در خانهٔ باب الله و جسارت

طلب کرد آن دشمن ذو المنن　　یکی پشته هیزم از آن انجمن

بیاورد آن پشته بنهاد زود　　بر آورد از خانهٔ وحی دود

خداوند عصمت خدیو زنان　　پس در نشسته بدی آن زمان

که از ضرب قهر آن بد سیر　　ز آتش بسوزید میخ زر در

بفرمود آن بانوی بانوان　　عمر را که ای ننگ اسلامیان

در خانهٔ وحی را سوختی　　ز رحمت همه چشم بر دوختی

چو دانست آن کافر کینه ور　　که زهرا ستاده است در پشت در

جهان بین ز چشم خدا دوخته　　به پهلو زدش آن در سوخته

ز آسیب در پهلویش خسته شد | ز قید رحم محسنش رسته شد

نگاه اندر افتاد ناموس شاه | علی را طلب کرد با درد و آه

پرستنده کان حجله جمع آمدند | چو پروانه برگرد شمع آمدند

ید الله گرفتش از آن جایگاه | ببردش همی تا سوی خوابگاه

شکسته دل و پهلو از درد و غم | جنینش سقط گشته هم زان ستم

عمر واله خانه شاه شد | ابر بیشهٔ شیر روباه شد

شهنشه بدو گفت کای بی ادب | توئی عار اسلام و ننگ عرب

چه جرات که در این سرا آمدی | چرا سوختی در چرا آمدی

غضب کرد از این کار سالار دین | گرفتش کمرگاه و زد بر زمین

نبودم که اندر ز گفت شهریار | فرو بسته دست من از کارزار

وگرنه همین دم بر خشنده تیغ | گرفتم سر از پیکرت بی دریغ

ز زینب ز جسور لانه ار دیگر | شوی در درون خانه دیگر

چو دانست آن کافر خیره سرست | کشیدند باز از شمشیر دست

شد از آن سخن خوش دل و شادکام | چو روباه بر جست آنگه ز دام

بشه

بشه گفت کای وارث تاج و تخت | مگر بر تو خود داشتی کار سخت

سوی مسجد آکه آی شهریار | بدست ابوبکر دستی گذار

نبود کار از خدای خبر | خلیفه منم بعد خیر البشر

ز دیر باز کردیم از بهر چیست | که هستی تو و خود ابوبکر کیست

خداوند محراب و منبر منم | بخلق جهان جمله سرور منم

عمر چون شنید این سخنها همه | بدان انجمن گفت با واهمه

ربایید علی را بخواه و نخواه | ببردند همی تا بسی سجدگاه

متفق شدن قوم دون آنجناب را تا بمسجد

بیکبار آن قوم همچون یهود | ید الله را دست بستند زود

حمایل هم از بند شمشیر شیر | بگردن نهادش روبه شیرگیر

بدینسان خداوند را بندگان | کشیدند بر فرق ز دار الامان

هنوز از در خانه نا رفته بود | که زهرای از بهر جا جست زود

دل آزرده و خسته و خسته تن | رسانید خود را بشاه زمن

گرفت از کمربند سالار دین | نبود کار قوم پرخشم و کین

کجا این همی می‌برید خدا را   گشاید از بازوی شیر خدا

بدند آنکه همه قوم چون همگروه   رسانا بجز از زمین برآرند کوه

همی برکشیدند سیصد نفر   خدا را سوی خانه دادگر

چو دخت نبی از کمرگاه شاه   بسختی گرفت و ربودش ز راه

بیکبار آن قوم بی‌شرم چون   بخاک او فتادند خوار و زبون

عمر چون چنان دید آن کار سخت   بقنفذ بزد بانگ کای شوم بخت

بزن زهرا ز عصمت الله را   که ازکف رهاند یدالله را

نه شرم از خداوند و از شوی او   بزد تازیانه ببازوی او

در افتاد دخت پیمبر بخاک   کشید از جگر ناله دردناک

ببردند شه را بدان انجمن   که پر بود از هر خسی اهرمن

برهنه سر آن شیر ور تاجدار   بمسجد درآمد بدان گیر و دار

بهوش آمد از درد شاه زنان   پرستنده کان را بگفت این سخن

کجا رفت سالار بی‌یاورم   چو شیر خدا ابن عمم شوهرم

بگفتند با دیده اشکبار   سوی مسجد که رفت بی‌اختیار

چو دانست دخت رسول زمن   که شه بوالحسن سوی آن انجمن

بماندم نباشد شفیعه جزا   ندانست پا از سر و سر ز پا

رفتن حضرت صدیقه کبری علیها السلام بمسجد

بیافکند چادر بماندم بسر   روان گشت سوی سجده گاه شوهر

پرستنده کان جمله همراه او   بدند و بغم جمله هم آه او

بمسجد شد دخت خیر الانام   تو گفتی قیامت نمود قیام

همه اهل یثرب بدانجا شده   جهانی پر از شور و غوغا شده

ابر منبر پاک شاه الست   نشسته است گوساله بت پرست

ابر پای منبر شه رهنمای   برهنه سر و ایستاده بپای

عمر را ز کین پر شده سینه‌اش   بجوش آمده کین دیرینه‌اش

کشیده است شمشیر کین بی‌دریغ   ستاده بفرق خداوند تیغ

همی گوید آن کافر بدگمان   که بیعت نما با خلیفه زمان

وگرنه بدین تیغ خونخوار رنگ   بگیرم سر از پیکرت بیدرنگ

صبیه خدا چونکه آنحال دید   بیکباره رنگ از رخش برپرید

غبرا زبر

شد آن عصمت خالق بی نیاز — سوی مرقد شاه دولت فراز

کشید از سر آن مقنعه عصمتش — غضب خواست از خالق حضرتش

نکرده دعا دخت خیر البشر — که شد آسمان زیر و غبرا زبر

جهان را ز نو نقش دیگر نمود — خلل یافت ذرات بعد وجود

ستونهای مسجد ز جا کنده گشت — ها از زیر آن هر که بتوان گذشت

چو دید این خداوند خیبر کشا — طلب کرد آن یار بی یار را

بدو گفت کای محرم خاندان — بتعجیل خود نزد زهرا رسان

بگو از منش کای حبیبه آنکه — بر این قوم از خدا بد مخواه

تو دانی که هستی رحمت عالمین — بر این بدکنش مردمان بد مبین

که ملتیم این امم و رسم پدر — ز نفرین تو جمله گردد هدر

چو فرمان آن شاه مسلمان شنود — بدخت پیمبر رسانید زود

با مر خداوند دخت رسول — ابر دین نهاد و دست قبول

خطابات آن صدیقه بقبر مطهر پدر خویش

پس آنگاه با دیدگان پر آب — بقبر پیمبر نمود این خطاب

که ای سید انبیای کرام — بجا شد همی زین کسان حرام

گرفتند اورنگ و تاج و مکین — بسختی ز دست و سر جانشین

زدند آن بآتش در خانه ام — پراکنده کردند کاشانه ام

در آندم شکستند پهلوی من — نه شرم از تو کردند نه ز روی من

کجا شد وصیت که یک روزگار — بخواهی بدین قوم بی اعتبار

کجا رفت آن حرمت احمدی — چو آن صولت و غیرت سرمدی

بدین صاحب تیغ را زیر تیغ — به بخشش قیامم در ایشان دریغ

چو حیدر که در نزد تو خوب بود — به پیش خداوند مرغوب بود

نخستین سپهر انجمن ای کتاب — دگر اهل بیت تو اند مستطاب

بدین حالت ار بود این یک نگفت — که غم بود کار و همه بود جفت

ندانم بعد از تو ای شهریار — که بابا چه بازی کند روزگار

همی گفت و میریخت از دیده آب — ابر قبر پیغمبر مستطاب

پس آنگاه گشت آن بتول با نوا — سوی خانه شد با تنی ناتوان

اتمام امر خلافت کردن قوم کفا



همه اهل آن مجمع از خاص و عام | نمودند کار خلافت تمام

ز یکسو ز دست یدالله را | ز سوی دگر دست گمراه را

کشیدند با هم در آویختند | ز اسلام خود آبرو ریختند

بریق

از آن آتش زورشان بیدرنگ کفر دست | نه بیند کسی خیر شب سیه روزهاست

سوی خانه شد داور دادخواه | دلی غرقه در خون دهان پر ز آه

بیامد ببالین دخت رسول | خجل بد از کار قوم جهول

جز این بد چاره لشکرش | در این بد فرمان پیغمبرش

تمام شد ابیات بنابر آنچه از طبع نقاد خود اظهار فرموده بود و دیگر اشعاری متفرقه فرموده اند در مرثیه

در غم فرزند چون عین الله آید آشکار | جاری دارد کربلا جوی خون از چشم زار

ته همین عین الله آمد از زمین ماتم عیش | رحمة للعالمین شد از زمین غم بیقرار

دست برد دست طغیان [illegible] | گوش [illegible] عرش [illegible]

تاجداران [illegible] گرفتند [illegible] | تاج کرمنا بفرق آدم از [illegible]

شهریار

شهریاری نگون از زین بخاک از ظلم کین | ماسوی الله پس ازو حق [illegible] خسته

تشنه کام جان بداد اندر لب آب فرات | کز جلالش نوح [illegible] آبدار

افتخار

شاهبازی [illegible] لامکان | ساعد حق را نشیمن ساخته [illegible]

یکه تازی کو [illegible] میدان کین از بهر جنگ | [illegible]

کار [illegible] | تا [illegible] کار را

از [illegible] | آنچنان معشوق [illegible] عاشق آمد جان نثار

[illegible] | [illegible]

تشنه کام [illegible] | [illegible]

ولله رحمة الله علیه

[illegible] | [illegible]

دختر زهرا [illegible] | [illegible]

[illegible] | در کتاب الله و عترت [illegible]

[illegible] | [illegible]

دختر [illegible] حیدر و زهرا [illegible] | [illegible]



تمت مقالاته الشریفه علی حسب ما وجدنا

شمارهٔ ابیات مرقومه از قرار صفحه

و اوراق دو هزار رسیده

ببیت

۲۲

۲





